

..بدون اینکه منتظر بشم کمی جا باز کنه خودم و بهش کوییدم و اون فریادش به آسمون رفت

...ايفا نكننن درد داره

کم کم که کوچیک و کوچیکتر میشد، هیوا هم دردش کمتر میشد اما گریه و هق هقش هنوز پابرجا بود. این دختر امشب منو ...تا سخته برد بی شک این تنبیه عادلانه بود براش

پارت_161#

بغلش کردم تو همون حال به سمت دستشویی بردمش

هنوز گریه میکرد و این کارش داشت واقعا عصبیم میکرد

...بشین خارج بشه همش_

..حرف گوش کرد و بی صدا نشست

همونطور لخت به در تکیه دادم و بهش خیره شدم

بودن با این دختر آب سردی بود روی آتش وجودم

اب و باز کردم و مشغول شستنش شدم

انگشتم که به سوراخ پشتش میخورد صدای جیغش بلند میشد. با لمس کردنش میشد فهمید متورم شده

تمیزش که کردم باز بغلش کردم و این بار تو اتاق بردمش. روی تخت گذاشتمش و گفتم: لباس نمپوشی. میرم یه دوش بگیرم زود میام

چشمی گفت و من تنهاش گذاشتم

زیر دوش اب حالا که خشمم کمی فروکش کرده بود احساس پشیمونی داشت می اومد سراغم. اما به خودم تشر زدم که حق ...پشیمونی ندارم. اون سرپیچی کرده بود و باید تنبیه میشد

از حمام بیرون اومدم و بدنم و خشک کردم. هیوا خودشو جنینی جمع کرده بودو روی تخت دراز کشیده بود. پمادی از کشو برداشتم و کنارش نشستم

.برگرد و روی شکمت بخواب زودباش_

...کمی ترسید اما خب نمیتوست مخالفتی کنه

#پارت_162

.روی شکمش دراز کشید و منم دستمو روی پشتش نوازش وار کشیدم که صدای آخش بلند شد و تکونی خورد

...آروم بگیر تکون نخور_

.با دستم لای پشتشو باز کردم و به سوراخ متورم و سرخش خیره شدم

.دخترک محق داشت اینهمه گریه کنه

.خیلی ناجور شده بود

.کمی روش پماد زدم که به خودش لرزید و تنشو منقبض کرد

..هییییس.. اروم چیزی نیس، شل کن خودتو_

....با گریه میلرزید و باز التماس میکرد که بهش دست نزنم

...آقا...تو رو خدا.. درد داره...دست نزن تو رو خدا_

هیوا اروم باش الان تموم میشه.. شل کن تا کمتر درد بگیره...هیششش__

به هر زور و ضربی بود کامل سوراخ پشتشو چرب کردم و پماد زدم.کارم که تموم شد کنارش دراز کشیدم و توی بغلم گرقتمش.

موهاشو از گردنش کنار زدم و عمیق بوسیدم.

چرا کاری میکنی که من عصبی بشم؟__

چرا کاری میکنی که تنبیهت کنم؟

...بغض کرد دوباره

من فقط خواستم یکمی هوا بخورم__

حتی حقشو نداشتی. باید به خودم میگفتی...دیگه تکرار نکن دیگه هیچ وقت اینکارو نکن. از جلوی چشمام کنار __
...نرو...از یک قدمی منم دور نشو

...چشمی که گفت دلم رفت برای این مظلومیتش

به خودم فشردمش و نفس کشیدمش

درد داری؟__

...از سوالم دوباره بغضش گرفت و با صدای لرزون گفت: خوب میشم

لاله ی گوششو بوسیدم و کنار گوشش لب زدم: خواب.. فردا همین یه کم دردم خوب میشه

اون چشماشو بست و من به فکر رفتم

زیادی روی این دختر حساس بودم

زیادی نگرانش بودم

من یک روز هم نبودشو دوام نمی اوردم

!خودم هم هنوز هضم نمی کردم این همه علاقه از کجا سرچشمه میگیره

... کنارش حتی بی خوابی برام لذت بخش بود. کنارش همه چیز خوب به نظر میرسید فقط کافی بود باشه

امشب توی اون باغ چقدر ترسیدم

... ترسیدم این ادم از طرف خان یا ماهرخ باشه

... ترسیدم دوباره از دستش بدم . من دیگه این بار نمیتونم طاقت بیارم نبودنشو... نداشتنشو

پارت_163#

صبح قبل از بیدار شدن هیوا از خونه بیرون رفتم و در و قفل کردم

دیگه چشمم ترسیده بود. باید میرفتم سر کار و البته دل کندن از هیوا و رفتن مثل همیشه برام خیلی سخت بود

تقریبا نیم ساعتی توی خواب نگاهش کردم و به زحمت ازش دل کندم

وقتی به شرکت رسیدم رضا با من و من پرسید: خوبی یاسر؟ هیوا خوبه؟

اخمی کردم و گفتم: چرا خوب نباشیم؟

من الان اینجا توی محل کارم و هیوا هم توی خونه روی تختمون خوابه

نفس راحتی کشید و گفت: من دیشب فکر کردم امروز دیگه اون دختر زنده نباشه

پوزخندی بهش زد و گفتم: تو نمیتونی حس من و به اون دختر بفهمی

کنجکاو نشست و پرسید: واقعا اینقدر دوستش داری؟ من که باورم نمیشه

من اینقدر دوستش ندارم. من بیشتر از هر چیزی که فکر کنی دوستش دارم.

بهت حق میدم خودمم هنوز باورم نشده

اما میدونم احساس و علاقه ام بهش نرمال نیست

رضا متفکر از اتاق بیرون رفت. زیاد طول نکشید که در اتاق باز شد. سرمو از کاغذ جلوی روم بالا نیاوردم و غریبم: اینجا مگه در نداره؟؟

صدای خنده ی ارومی باعث شد به صاحب صدا نگاه کنم

.. یاسین بود که داشت اروم بهم میخندید

با دیدنش بعد چندین روز واقعا خوشحال شدم و از جا بلندشدم

خودش و بهم رسوند و باهام دست داد

.. سلام داداش..

.. سلام پسر خوش اومدی..

دل‌تنگتون بودم دیگه واقعا نتوستم طاقت بیارم و اومدم به دیدنتون__

...کار خیلی خوبی کردی. بشین__

رفتم خونه ولی هیوا گفت در قفله و نمیتونه بازش کنه__

دستی به ته ریشم کشیدیم و گفتم: از ترس اینکه بیرون نره مجبورم درو قفل کنم. الان کلید میدم برو خونه اونم تنها نباشه

...ریز ریز میخندید و این کارش کفریم میکرد

به چی میخندی الان؟__

خب واقعا تعجب داره یاسر مغرور و عصبی و خودخواه داره اینطور بچه داری میکنه. یا ناز به دختر بچه بازی میکنه__
...و باهاش عشق میکنه

پارت_164#

چی به روزم اومده بود که مایه خنده همه شده بودم؟

همش تقصیر عروسک چشم ابیم بود که عقل و هوش از سرم برده بود

...کلید و به سمتش پرت کردم و گفتم: زیادی داری حرف میزنی پاشو برو

چشمی گفت و خندون رفت

حالا که یاسین داشت میرفت پیشش خیال منم راحت بود و میتونستم کمی به کارای عقب افتاده ام برسم

میدونستم به هیوا با یاسین بد نمیگذره و خیلی دوستش داره

کارم تا بعد از ظهر طول کشید. وقتی به خونه رسیدم با صدای خنده ی بلندشون وارد خونه شدم

داشتن مثلا آشپزی میکردن میخندیدن

هیوا با دیدن من خنده شو خورد و بهم نگاه کرد

از اینکه ازم حساب میبرد خوشم می اومد

چه خبره اینجا؟؟__

با صدای من یاسین هم به طرفم برگشت و گفت: با این اخمو اومدی این بچه خنده شو قورت داد. چیکارش داری خب بذار... بخنده

با همون اخم که بیشترش تظاهر بود به سمت اتاق رفتم و با صدای بلند هیوا رو صدا کردم

... با وارد شدنم به اتاق، هیوا هم پشت سرم وارد شد و کنار در ایستاد

... در و بستم و نگاهش کردم

حالا دیگه با یاسین میخندی؟__

کم مونده بود باز بغض کنه که بغلش کردم و روی تخت نشستم

...لباش و بوسیدم و گفتم: یاسین مورد اعتماد میتونی باهاش بخندی و راحت باش

بیرون دادن نفشش و کامل حس کردم

...چقدر دلتنگش بودم. به خودم فشردمش و عطر تنش و بلعیدم. فقط چند ساعت ازش دور بودم و اینقدر دلتنگش بودم.

پارت_165#

کمی که از لمس تنش اروم شدم روی زمین گذاشتمش و گفتم: حالا میتونی بری پیش یاسین، منم لباس عوض کنم میام پیشتون.

.چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

.دستم سمت پیراهنم رفت و مشغول باز کردن دکمه هاش شدم.

.با صدای در نگاهمو به در دوختم و با یاسین روبرو شدم.

بیا تو. کاری داری؟_

.اگه میشه کمی حرف بزنیم._

مشکلی نیستی بیا._

.همچنان مشغول در آوردن بولیزم شدم.

.با بالا تنه ی لخت. جلوش نشستم و منتظر شدم حرفش و بزنه

.خب میشنوم بگو._

.کمی نگاهم کرد و به در و دیوار اتاق چشم دوخت.

!اگر حرفی نداری من به کارم برسم یاسین_

نه، حرف دارم. فقط نمیدونم چطور به زیون بیارم_

خیلی راحت رک و راست حرفت و بزنی_

چشمای درشتش رو بهم دوخت و گفت: صبح وقتی به خونه اومدم حال هیوارو ناجور دیدم. نمیتوست درست راه بره یا حتی بشینه. ازش پرسیدم و اون گفت حالش خوبه و مشکلی نداره

.اما من میفهمم اون یه مشکلی داشته که حالش این طوره

.تیز نگاهش کردم و ابرویی بالا دادم تا ادامه بده

...من فقط میخوامم بگم اون خیلی بچه اس یاسر، باید کمی باهاش مهربونتر باشی_

پارت_166#

عصبی گفتم: اینقدر جرات پیدا کردی که توی روابط منو زخم سرک بکشی؟

ابرویی بالا انداخت و سریع گفت: نه من قصد دخالت ندارم. من فقط حال هیوارو ناجور دیدم و گفتم بهت یادآوری کنم .اون خیلی بچه اس

.به سمت یاسین خم شدم و گفتم: ببین پسر، این دختر بچه زن منه و من میدونم با زخم چطور رفتار کنم. تو نگران نباش

دیشب کاری کرده بود که نباید، پس باید تنبیه میشد و شد...دیگه نمیخوام حرفی راجبش بشنوم

متعجب نگاهم کرد و گفت: اون زننه، آدم زنشو تنبیه نمیکنه؟

پوزخندی تحویلش دادم گفتم: درسته اما نه تازمانی که زنش فقط یازده سالش باشه و هیچ چیزی از این دنیا و زندگی ...ندونه. گاهی مجبورم با خشونت یه چیزایی رو توی ذهنش حک کنم که تکرار نکنه

...از حرفام قانع نشده بود و اینو از صورت کلافه اش هم میشد فهمید و این برای من اصلا مهم نبود

از اتاق بیرون رفت و من به جای خالیش نیشخند زدم

میخواست به من یاد بده با هیوام چطور رفتار کنم؟

از جام بلند شدم و لباس عوض کردم

از اتاق که بیرون رفتم بوی املت خونه رو گرفته بود

... هیوا با دیدنم ذوق زده گفت: من خودم شام امشب و تنهایی پختم

لبخندی به ذوقش زدم و سرکی توی تابه کشیدم

خوشمزه به نظر میرسه عروسک

یاسین مارو زیر نظر داشت و با دیدن هیوا که اینقدر با من راحت کمی انگار خیالش راحت شد

پشت میز نشستمو اون دوتا میز و چیدن

هیوا کنارم نشست و من مشغول تکه کردن نون و گذاشتن جلوش شدم

...یاسین خنده ای کرد و گفت: اینجارو ببین، یاسر خان داره برای یکی نون آماده میکنه

:هیوا که خجالت کشیده بود آروم گفتم

من میتونم انجامش بدم.

میدونم که میتونی__

همینجور که به کارم ادامه میدادم خطاب با یاسین گفتم؛ یاسر خان اینکارو تنها برای کسیکه توی زندگیش ارزش انجام میده.

با انگشتم هیوارو نشون دادم و گفتم

...این دختر برای من یک طرفه و کل دنیا یک طرف.دوست دارم در آرامشواسایش کامل باشه و براش هرکاری میکنم

.هیوا صورتش سرخ شده بود از خجالت و این حالت همیشه منو مجذوب میکرد

.روی یکی از تکه نون ها کمی املت گذاشتم و جلوی ذهنش گرفتم

...بخور عروسک__

پارت_167#

.بعد از شام کنار هم چای خوردیم و کمی حرف زدیم

.هیچی از عمارت خانی و اتفاقات نپرسیدم و یاسینم چیزی نگفت.دلم نمیخواست حتی کلمه ای حرف در مورد اونجا بشنوم

.هیوا کنارم نشسته بود و به من تکیه داده بود.کم کم چشماش داشت مست خواب میشدو چشای ابیش بسته میشد

.روی سرش بوسه ای زدم و گفتم:پاشو برو روی تخت بخواب

بی حرف چشمی گفت و مارو تنها گذاشت.یاسین که توجهش به ما بود و گفت:باورم نمیشه که اینقدر باهات راحت باشه.
...حتی با اون روش تنبیه و اون چیزایی که گفتی

سیگار مو روشن کردم و گفتم: تو به این چیزا فکر نکن. من نمیذارم دختری که دوستش دارم اذیت بشه. اگر هم تنبیهش کردم ... بخاطر اشتباهش بود

.دود سیگارو بیرون دادم و پرسیدم: راستی از محمد و پسرش خبر داری؟ پدر هیوارو میگم

...آره میدونم کجان_

با اخم نگاهش کردم و گفتم: پس چرا به من نگفتی؟ یه لشکر و بسیج کردم برام پیداشون کنن، اونوقت تو خیلی راحت میگی میدونم کجان؟

موهای سرشو خاروند و گفت: خب تو کی از من خاستی که من نگفتم؟ من که کف دستمو بود نکردم تو دنبالشونی داداش

...باشه، آدرسشونو میخوام_

برای چی ؟ چرا دنبال اونا میگردی؟_

.میخوام هیوا رو ببرم دیدنشون_

چشمش برقی زد و ناباور گفت: واقعا میگی؟

از روی میل بلند شدم و همینجور که به سمت اتاق میرفتم گفتم: اره...شب خوش یاسین

...بدون اینکه دیگه حرفی زده بشه داخل اتاق شدم و درو بستم

پارت_168#

دخترکم روی تخت دمر خوابش برده بود و موهایش روی بالششو کامل گرفته

بولیز و شلوارمو از تنم در آوردم. چراغ و خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم

موهایشو کنار زدم و سرم و روی بالششو گذاشتم

...هیچ کس درک نمیکرد حس من به این دختر و ...من بهشون حق میدادم کاملاً

پیراهنش بالا رفته بود و کمرش بیرون بود. انگشتمو روی پوست کمرش کشیدم و کمی نوازشو لمسش کردم. بینظیر بود این ...دختر... لاله ی گوششو آروم بوسیدم و خودمو به خواب سپردم

با تکنونای چیزی زیر دستم چشمام و باز کردم و هیوارو در حال تقلا دیدم

...لب زدم: آروم بگیر دختر، چه خبرته

...ترسید و خشکش زد

بیشتر به خودم فشارش دادم و اون سرش درست رو سینه ام نشست

آروم گفتم: من خیلی وقته که بیدار شدم میخواستم بلندشم

هییش هیچی نگو تا من نخوام هیچ جا نمیری_

چشم اقا_

..باز که شدم اقا_

چشم یاسر_

..اهاڻ اڻن شد من برائ تو فقط ياسرم..

..روي موهاش و بوسيدم و با پاهام پاهاش و قفل کردم

..کمی بعد اروم از خودم جداش کردم و روي تخت نشستم

..اونم مثل من کنارم نشست و منتظر من شد تا ببينه ميخوام چيکار کنم

..از تخت پايين اومدم. دستشو گرفتم دنبال خودم به سرويس بردم وشير آبو باز کردم

..دستم و شستم و با خيسيش شروع کردم به شستن صورت هيوا. عين يه عروسک ايستاده بود تا کارم تموم بشه

..راضی از تمیز شدنش گفتم:خوبه حالا ميتونی بری عزيزم

..لبخندی بهم زد و منو تنها گذاشت

..وقتی از سرويس بيرون اومدم خبری از هيوا نبود

..به سمت اشپزخونه رفتم و هيوا رو مشغول دم کردن چايی ديدم

قوری رو از دستش گرفتم و گفتم:تو نبايد از اين کارا بکنی هيوا اگر اب جوش روت بريزه چی؟

..اما..

..اما نداره بشين..

نشست و من خودم چایی دم کردم

...توی همین حین یاسین وارد اشپزخونه شد و با دیدن قوری توی دستم نتوست خنده شو کنترل کنه

بده من داداش بده که اصلا بهت نمیداد این کارا...اخه یاسر خان و قوری؟_

با تشر اسمش و صدا زدم که تسلیم وار دستش و بالا آورد و بهم نزدیک شد

...قوری رو از دستم گرفت واین بار اون مشغول شد

بعد از صبحانه رو به هیوا گفتم:پاشو برو آماده شو میخوایم باهم جایی بریم

کمی نگاهم کرد و پرسید:میخوایم بریم عمارت خان؟

به جای من یاسین جواب داد:نه هیوا..شما دیگه اونجا بر نمیگردین. یاسر نمیداره تو بیای اونجا. قراره امروز برید به جای ...خوب. زود باش حاضر شو حالا

پارت_169#

ترجیح دادم یاسین پشت فرمون بشینه چون اون میدونست کجان و من کمی از آینه به تماشای هیوا بشینم.لذت بخشترین کاری که میتونستم انجام بدم تماشای اون بود

تمام مسیر و یاسین حرف زد و لبخند روی لب هیوا آورد.اما بهش نگفتم مقصدمون کجاست

چند ساعتی توی راه بودیم و دیگه ظهر شده بود

وقتی توی یکی از شهرهای کوچیک و توی کوچه بن بست ماشین و نگه داشت نگاهی به اطراف انداختم

پیاده شدیم، یاسین بازومو کشید و کنار خودش نگه داشت

...روبه هیوا گفت: برو اون در آبی رو بزن هیوا

هیوا کمی ترسیده بود و من این و نمیخواستم. تا خواستم نزدیک هیوا بشم یاسین باز بازومو کشید و گفت: برو هیوا، قول میدم اتفاق خوبی منتظرت

با قدمای آهسته به سمت در رفت و نگاهش و از ما نگرفت

...صورتش سمت ما بود و زنگ کوچیک کنار در و فشار داد

...زیاد طولی نکشید که در باز شد و سر هیوام به سمت در چرخید

...خشکش زده بود انگار، هم اون هم محمدی که داشت دخترش و نگاه میکرد

هیوا زودتر به خودش اومد و خودش توی بغل محمد پرت کرد

محمد هیوا رو بغل کرد و صدای گریه مردونه اش توی کوچه پیچید

آروم به سمتشون رفتیم و اون با دیدن ما بدون اینکه هیوارو از خودش جدا کنه کنار رفت و وارد حیاط خودش شدیم

هیوا جوری از گردن پدرش آویزون شده بود که انگار قصد نداشت دیگه ازش جدا بشه

ناخودآگاه اخم روی صورتم نشست

حتی نمیخواستم بغل پدرش باشه

محمد با خوشحالی رو به من کرد و گفت: خدا خبرت بده اقا... خیر از جونیت یه ببینی... دلم لک زده بود برا بچم

...حرفی برای گفتن بهش نداشتم فقط ریز بینانه حرکات هیوا رو زیر نظر داشتم

پارت_170#

یاسین مثل همیشه شروع به حرف زدن کرد و بالاخره هیوا از بغل پدرش دل کند و من نفس راحتی کشیدم

من دوست نداشتم عروسکم بغل هیچ کسی باشه

هنوز اخم داشتم و نمیتوستم بازش کنم

محمد مارو به داخل خونه برو و تکیه به پشتی دادم و نشستم

...هیوا توی خونه میچرخید و همه جا سرک میکشید

یاسین که کنارم نشسته بود آرام کنار گوشم گفت:چپشده؟چرا عصبی هستی؟

اگر میگفتم حسادت کردم به محمد که هیوام بغلش بود، مضحک به نظر میرسید. پس سکوت کردم و بالاخره هیوا نگاهش به من هم افتاد

با دیدن اخم سریع دستو پاش و گم کرد و با قدمای کوچکی اومد و کنارم نشست

همین که کنارم نشست نفس آسوده ای کشیدم.محمدجایی و میوه جلومون گذاشت و به من و هیوا خیره شد

یاسر خان هرچقدر تشکر کنم باز کمه چون دادین به من با آوردن هیوام_

گفت هیوام؟؟!!هیوا مگه ماله اون بود؟

چرا دلم میخواست مالکیتم نسبت به این دختر و حتی به پدرش ثابت کنم؟

دستم دور کمر هیوا نشست و به خودم نزدیکش کردم. هیوا کمی معذب بود انگار که خودش و سفت کرده بود.

...با باز شدن در و ورود برادر هیوا نگاهم به سمتش رفت و اونم با دیدن خواهرش خشکش زد

هیوا مثل برق از جا پرید و خودشو توی بغل برادرش انداخت و من خون خونم و میخورد. چه مرگم شده بود واقعا؟

...برادرش روی زمین نشسته بود و هیوا رو محکم بغل کرده و بود و قربون صدقه اش میرفت

الان باید با پشت دست میکوبیدم توی دهنش تا به گزافه باز نشه.. هیچ احدی حق نداره قربون صدقه ی زن من بره حتی برادرش...

با صدایی که خیلی هم اروم به نظر نمی رسید اسمشو لب زدم و اون سریع از برادرش جدا شد و کنارم نشست

...یاسین کنارم گوشم گفت: اروم باش مرد، پدر و برادرش بعد چند ماه میبیننش

به جهنمی گفتم و هیوارو به خودم نزدیکتر کردم

یاسین جو پیش اومده بینمون رو با به حرف گرفتن اونا کمی اروم کرد و من موهای هیوارو نوازش کردم

هیوا که ترسیده و مضطرب بود سکوت کرده بود و به فرش زیر پامون نگاه میکرد

پدر و برادرش که به اتاق دیگه ای رفتن یاسین هم دنبالشان رفت و من با هیوا تنها شدم

انگشتم و زیر چونه اش گذاشتم و سرش و بالا گرفتم. نگاهش و به چشمم دوخت و پرسیدم: چت شده؟

!اروم جواب داد:نمیدونم چیکار کردم ازم عصبانی شدی

!خب من الان باید به به دختر یازده ساله توضیح میداد که چرا عصبیم؟درک میکرد حرفامو؟فکر نمیکنم

پارت_171#

.آروم زمزمه کردم؛کنارم بمون تا توی خونه حرف میزنیم

.چشمی گفت و من روی سرشو بوسیدم

.خیلی زود سفره پهن کردن و برای نهار سر سفره شون نشستیم

.غذای آنچنانی نداشتن اما گرم و خیلی مهربون برخورد میکردن

.سر سفره از اینکه پدر و پسر همه حواسشون به دخترک من بود آزارم میداد

.احساس میکردم دارم بیمار میشم بیماریم هیچ درمانی نداره

.دلم میخواست هر چه زودتر از اینجا بریم و باز هیوا فقط و فقط برای من باشه

بعد از نهار از جا بلند شدم و گفتم:بهتره که دیگه بریم؟

محمد کمی اصرار کرد برای موندن که دخترش کنارش ایستاد و با لبخند منو نشون داد و گفت:بابا من بازم میام. یاسر منو..میاره، اون خیلی با من مهربونه

دلم رفت با این حرفش و پدرش با تعجب به من خیره شد...مهربون بودن من اینقدر غیر قابل باور بود براش؟

یاسین دست هیوارو گرفت و با خداحافظی از خونه شون بیرون اومدیم و من نفس راحتی کشیدم

باز یاسین پشت فرمون نشست و هیوا خیلی زود اون پشت به خواب رفت

...وقتی به خونه رسیدیم یاسین با گفت کمی کار داره و آخرشب برمیگرده رفت و منو هیوا داخل رفتیم

پارت_172#

چشماش از خوشی برق میزد و من این حسشو خیلی دوست داشتم

خسته روی مبل نشستم و اون بی حرف کنارم جا گرفت. بلندش کردم روی پام نشوندمش. کمی سکوت کرد و سرشو زیر گردنم گذاشت و بالاخره به حرف اومد

ممنون..بخاطر همه چی..

..نگاهشو ازم میزدید

..برای اینکه منو بردی پیش بابام..

..خیلی خوشحال شدم

..برای همین بردمت که خوشحال بشی..

..اما اونجا عصبانی بودی..

..خنده ی آرومی کردم و پاهشو دوطرفم انداختم و به صورتش نگاه کردم

ببین منو هیوا _

چشماس میخ چشماس شد و من با نوازش کمرش گفتم: من اینقدری تورو میخوام که طاقت ندارم کسی بغلت کنه بهت نزدیک ...بشه حتی پدر و برادرت

..گیج نگاهم میکرد معلوم بود باز هم خنگ بازی در میاره

دستمو آرام روی بازو و کمرش کشیدم

..این تنت...این دستا و کمرت _

...این صورتت و گردنت فقط ماله منه

..توی یک کلام، حسادت میکنم وقتی کسی غیر من لمست کنه

.تازه فهمیده بود چی میگم که سرخ شد و سرش و روی سینه ام پنهان کرد

...دیگه کسی رو بغل نمیکنم _

...حق داشتم اینطور بیماراش باشم نداشتم؟ داشتم... به همه ی مقدسات که حق داشتم

به خودم فشردمش. اون برای بار دوم جمله ای رو به زبون آورد که قلبم ثانیه ای از تپش ایستاد از شوک

...خیلی دوستدارم _

....وقتی هیوا میگفت دوستت دارم یعنی دنیا ماله من بود

.با خیالی آسوده توی بغلم نگهش داشتم ولذت این جمله رو بردم

کمی بعد توی بغلم بلندش کردم و به سمت اشپزخونه رفتم

!روی میز نشووندمش و گفتم: بشین و آشپزی کردن یاسرو تماشا کن ولی جایی نگي ها

خنده ی آرومی کرد و چشمی گفت

من هرکاری می‌کردم اون با خنده می‌گفت

...اصلا بهت نمیاد_

!به سمتش برگشتم و گفتم عاشق یه دختر بچه شدم بهم نمی اومد، ولی خب میبینی که شدم

شام و با خنده های هیوا آماده کردم و باز بغلش کردم و به اتاق بردمش

...من لباسم و عوض کرده بودم و هیوا هنوز نه

..از کمد شلوار و بلیزی بیرون کشیدم و گفتم: بیا بپوش اینارو الاناس یاسین برگرده شام بخوریم

باشه ای گفت و من از اتاق بیرون اومدم

...باصدای در به سمت در رفتم و با فکر اینکه یاسینه بازش کردم

پارت_173#

...با دیدن خان پشت جا خوردم.سابقه نداشته خان به اینجا بیاد

از جلوی در کنارم زد و وارد حیاط شد

درو بستم و با چند قدم خودمو بهش رسوندم

اینجا چیکار داری؟_

...اومدم به خائزاده ی ناخلف سر بزئم_

..پوزخندی زدم و گفتم: سر زدی، حالا میتونی بری

بهم پشت کرد و به طرف ساختمان رفت

..بازوش و کشیدم و گفتم: کجا ارباب؟ در شان شما نیست اینجا بودن

..میخوام برم داخل_

جایی تویه خونه ی من برای شما نیست

گنده تر از دهننت داری حرف میزنی پسر، همه ی اینا ماله منه میدونی که؟_

خشم توی صورتم موج میزد و قطعا از چشمای خان هم دور نمودند

هر چی که من دارم ماله خودمه. فکر نکن من دستم توی جیبه توه... از شما فقط یه فامیل رو یدک کشیدم تا به _
امروز...من کاره خودم و دارم و به اموالت سر سوزن چشم ندارم میفهمی که؟این خونه ماله منه...زن من توی خونه اس و
خوش ندارم تورو اینجا ببینه و بترسه..تازه داره حالش بهتر میشه از اون جریان به بعد نمیخوام دوباره اون روزا به یادش
..بیاد

خان که دقیق به حرفام گوش میکرد گفت:چی داره این دختر که این طور سنگش و به سینه میزنی؟ماهرخ چی کم داره؟اسم

...و رسم ...ظاهر خوب

عاشقتم که هست. چرا داری به آینده پشت میکنی؟ باشه این رعیت زاده رو میخوای؟ باشه همینجا نگهش دار ولی دل ماهرخم ...به دست بیار

..اون کلیدها برای پیشرفت

...تمام فکر و ذکرش پول بود و پول

چرخی دورش زدم و گفتم: تو فکرت فقط پول شده، تا حالا به این فکر کنی که یاسین چه حالیه وقتی اون ماهرخ زنه منه؟ شده به پسرت فکر کنی؟ برات مهم نیست که پسر کوچیکه دلش پیش اون دختره گیره؟ چرا قدمی برنداشتی تا اون بشه! عروس پسر کوچیکت

...خان یه کم به خودت بیا

...همه ی زندگی مال و ثروت نیست

:با انگشت به خونه اشاره کردم و گفتم

من اون دختر توی خونه رو با همه ثروت تو عوض نمیکنم. من ماهرخ و نمیخواستم و نمیخوام. هروقت خواست طلاق ... بگیره یه امضا میکنم و خلاص

..ببین یاسر من تا به چیزی که میخوام نرسم بیخیال این ازدواج نمیشم.

...رک و راست بهت میگم تا باهام راه بیای

...که اگه نیای هر اتفاقی بیافته نباید گله ای داشته باشی

...حرفاش بو های ناجور میداد

پارت_174#

..توی صورتش براق شدم و گفتم: ببین تو دور هیوا رو خط میکشی... بهش نزدیک نمیشین ... این دختر خط قرمز منه

ازش دورباشین دور باشین

....برای هدفی که دارم میتونم حتی تورو قربانی کنم این رعیت زاده ی خونیس که جای خودش و داره _

..من باهات اتمام حجت کردم حالا خودت میدونی خانزاده

رفت ودر پشت سرش کوبید

به قدری عصبی بودم که از شدت خشم تنم میلرزید

..به سمت خونه که برگشتم هیوا رو کز کرده بین دیوار و در دیدم

...لعنت بهت خان

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم

اینجا چیکار میکنی؟ _

..سکوت کرد و من خوب فهمیدم حرفامونو شنیده

...دست انداختم زیر پاش و بلندش کردم و داخل خونه بردمش

...روی مبل نشستم و روی پام نشوندمش

..آروم باش چیزی نیست...من پیشتم _

تپش قلبش به قدری تند بود که دستم و روش گذاشتم

اروم هیواچخبره؟مگه اتفاقی افتاده؟ _

..اونا باز منو میبرن_

هیچ جایی نمیتونن ببرنت عزیزم مگه من پشت نیستم؟ مگه من تنهات میذارم که ببرن تورو؟ ازچی میترسی وقتی منو _
کنارت داری

.. گفت باید بری پیش زنت_

...هییس حرف زنن من زنم تویی عروسک اون فقط یه اسم_

#پارت_175

اومدن خان خوشی امروز هیوا رو کامل از بین برد و دخترکم بی صدا روی مبل کز کرده بود

با اومدن یاسین و دیدن حال هیوا با تعجب ازم دلش و پرسید و من بهش از اومدن خان گفتم

...اونم حالش گرفته شد و عصبی پیش هیوا نشست و سعی کرد کمی حالشو عوض کنه

شام که خورده شده به اتاقمون رفتیم. هنوز سکوت کرده بود

...توی تخت بغلش کردم و به خودم فشردمش

یاسر؟_

..یاسر که میگفت، قلبم از جا کنده میشد

جانم عزیزم؟ _

هیچ وقت منو ول نکن... من از همه میترسم. من دیگه دوس دارم با تو زندگی کنم. دلم برای بابام تنگ میشه ولی دوس _ دارم با تو زندگی کنم... تو منو تنها نمیذاری؟

..چقدر حرفاش در عین صداقت و سادگی دلنشین بود

...چقدر این دختر میتونست منو دیونه کنه

:روی موهاش و چند بار بوسیدم و گفتم

...من تورو تنها نمیذارم عروسک یاسر مگه میتونه بی هیوا بمونه؟ تا نفس میکشم پیش منی ماله منی

.دستای کوچیکش دور گردنم حلقه شد و بیشتر خودشو توی بغلم مچاله کرد

.من از همه میترسم. از همه میترسم _

دست هیچ کسی به تو نمیرسه هیوا بهم اعتماد کن... یاسر جونش برای توعه _

...من هستم یاسین هست تو تنها نیستی

اینطور که باهام درد و دل میکرد.. اینطور که حرفای دلش و ساده بهم میزد، حس میکردم واقعا داره بزرگ میشه اما مثل ...دخترها و زنای دیگه هفت خط و هفت رنگ نمیشه

.من هیوام و همیشه ساده میخوام

...نمیخوام مثل بقیه بشه

...هیوای من پاک بود و پاک میموند

اون شب خیلی حرف زدیم. از عشق براش گفتم و اون خیلی راحت وقتی از عشق فهمید بهم گفت میخواد عاشقم بشه و من

..برای صد هزارمین بار قلبم لرزید برآش

..خوابش نمیبرد عروسکم و من خوشحال بودم که با اون دارم شب بیداری میکنم

...دستم تنشو نوازش میکرد و لرزش های آرومش منو مجنون میکرد

پارت_#176

هر عکس العملی که به حرکت دستم نشون میداد برام لذت بخش بود. نمیخواستم کاری کنم فقط میخواستم بدن ظریف زیر دستم زیر و بشه

...میخواستم لمسش کنم و لمسش کنم و لمسش کنم

زیر شکمشو لمس میکردم و اون ریز میخندید...خنده ام گرفته بود امشب با این خنده هاش و اون تعجب کرده بود از خندیدنم

اینقدر تعجب داشت خندیدن یاسر؟_

اینو ازش پرسیدم و اون با انگشت کوچیکش لبم و لمس کرد و گفت:خیلی کم میخندیدن و من خوشم میاد وقتی ... میخندی...وقتی میخندین یعنی حالتون خوبه

..لبخندی بهش زدم و گفتم:من کنار تو توی اوج عصبانیت حالم خوبه عروسک

... دلیل حال من تویی

... تو باشی توی هر شرایطی خوبم.ببین کی هستی برای یاسر

..خجالت کشید و سرش و توی گردنم پنهان کرد.این دختر قصد جونم و کرده بود امشب انگار

دیگه به نوازش دستم روی جای جای بدنش عادت کرده بود. دیگه میدونست تمام ممنوعه های تنش برای منه. میدونست... دست کشیدن به هر جای بدنش برای من آزاده

پشت به خودم چرخوندمش و دستمو از توی لباس زیرش بین پاهاش و روی دخترونه اش گذاشتم و زیر گوشش نرم نرم.... شروع کردم زمزمه های عاشقانه گفتن

نمیدونم ساعت چند ولی از خستگی اروم به خواب رفت و من به صورتش توی خواب خیره شدم

...معصوم بود و زیبا

... زیبا کم بود برای این عروسک

کنارش اروم بودم و این آرامش و با دنیا عوض نمیکردم

با سر و صدای زیادی که توی خونه بود. چشمام و باز کردم و با دیدن جای خالیش صاف روی تخت نشستم

پارت_177#

صداش از بیرون اتاق می اومد و انگار حضور یاسین زیادی خوش به حالش کرده بود

از اتاق بیرون رفتم. هر دوتاشون توی حیاط مشغول دویدن و خنده دیدم

هنوز منو ندیده بودن و من کنار در ایستاده بودم

...چقدر با یاسین راحت بود

بعضی وقتها دلم میخواست بامنم همینقدر راحت باشه، اما خب از لذت اون ترسی که توی چشمش نسبت بهم هم داشت نمیشد گذشت

هیوا با دیدنم سرجاش ایستاد و یاسین رد نگاهشو گرفت و به من رسید

لبخندی زدم و خیال عروسکمو راحت کردم

...یاسین دست هیوارو گرفت به سمت من و خونه اومدن

..صبح بخیر یاسر خان.ساعت خواب__

داشت تیکه مینداخت پدرسوخته... اما یاسین چه میدونست یاسر تا صبح نمیتونه چشم از این چشم آبی بگیره و پلک روی هم بذاره

جوابی بهش ندادم و در عوض هیوارو بغل کردم و داخل شدم

صبحانه خوردیم و من برای رفتن به شرکت آماده شدم

امروزم اینجا یی دیگه یاسین؟__

اره قراره با هیوا بریم خرید__

اخمی کردم و گفتم: دیگه چی؟

لیوان چایشو روی میز گذاشت و نگاهی به هیوای ساکت انداخت و گفت:این دختر پوسید توی این خونه، ما میریم یه چرخی میزنیم یه کم خرید میکنیم و تا تو برگردی خونه ایم.نه نیار که واقعا دلگیر میشیم

...نگاهم سمت هیوا رفت که چشماش داد میزد دوست داره این بیرون رفتن و

پارت_#178

حق با یاسین بود بهتر بود بیرون بره و کمی خوش بگذرونه حداقل

کنار هیوا نشستم و روی موهایش بوسه زدم

یاسین خنده ی ارومی کرد و آزمون دور شد

بی من میخوای بری بیرون؟ _

...ترسیده بود و نمیدونست چی بگه

کنار گوشش زمزمه کردم: عروسکم با یاسین میره بیرون و هرچی دلش میخواد میخوره. فقط اون لباسایی که من دوست ندارم نمیپوشه و خیلی زود برمیگرده خونه ... چون یاسین برگرده و ببینه عروسکش نیست بدجور دلخور میشه میدونی که...

سری تکون داد و خیلی آرام سریع روی لبم و بوسید

... با این بوسه میتونستم امروز خیلی کارا کنم

با بوسه این عروسک قلبم باز ریتم گرفته بود و داشت از جا کنده میشد

چندین بار به یاسین سپردم که مواظب باشه و زود به خونه برگردن

یاسین مورد اعتماد بود اما باز نگرانی های من برای این دختر تمومی نداشت اصلا

به شرکت که رسید رضا چندین قرار کاری روی سرم ریخت و به حدی سرم شلوغ شد که تا آخر وقت مجبور به موندن بوی شرکت شدم

از اون شب مهمونی و فرداش دیگه جرات نداشت حتی اسم هیوارو جلوی من بیاره

نزدیک غروب با وجود خستگی زیاد اما با شوق به خونه برگشتم

...چون میدونستم یک لحظه دیدن هیوا تمام این خستگی هارو برای من در میکنه

... وارد خونه شدم و با دیدن چراغ های خاموش گره بین ابرو هام افتاد. هنوز برنگشته بودن

.همونجا روی مبل نشستم و به در ورودی چشم دوختم

..من هزار بار تاکید کرده بودم زودتر به خونه برگردن. حتی به خود هیوا گفته بودم که میخوام وقتی میام توی خونه باشن

.اما هیچ کدوم انگار حرفم براشون ارزشی نداشته

.یه چشمم به ساعت روی دیوار بود و یه چشمم به در

... با گذر هر دقیقه عصبی تر میشدم

بالاخره بعد از یک ساعتی که برای من به اندازه یک سال گذشت در حیاط باز شد و دروغ چرا من نفس راحتی کشیدم
...برای برگشتنش

!!اما این آسودگی خیال دلیل نمیشد که عصبانیت فروکش کنه

پارت_179#...هر دونفرشون به حرفهام اهمیت نداده بودن و باید جوابگو میبودن

.در ورودی خونه که باز شد اول هیوا قدم توی خونه گذاشت و من درست روبروی در ورودی نشسته بودم

.پاکت دستشو روی زمین گذاشت با دیدن من و به دیوار چسبید

.خوب میدونست چیکار کرده و برای همین ترسیده بود

...پشت سرش یاسین وارد شد ک اونم با دیدنم خریدهایی توی دستش و روی زمین گذاشتو دستاش و بالا آورد

من از همین جا اعلام میکنم هر چی بگی حق داری و بی توجهی از ما بوده هردومون واقعا معذرت میخوایم؟_

یعنی به نظرش با این چاپلوسی از این خطای نه چندان کوچیکشون میگذشتم؟

...ازجا بلند شدم و انگشتمو به سمت یاسین گرفتم

...دیگه هرگز حق نداری از دراین خونه بیرون ببریش_

..به سمت هیوا اشاره کردم و گفتم:بیا توی اتاقمون هیوا

.دیگه پشت سرم و نگاه نکردم ولی خیلی زود درست پشت سرم وارد اتاق شد و در و بست

سرش پایین بود و با انگشتای دستش بازی میکرد

به من نگاه کن هیوا_

...سرش بالا اومد و با اون چشمای مظلومش بهم خیره شد

مگه من به تو نگفتم وقتی برمیگردم باید خونه باشی؟_

پارت_180#

اب دهنش و قورت داد و لب زد: من.. یعنی ما فقط بهمون خوش گذشت ساعت یادمون رفت. معذرت میخوام

کنارش زانو زدم و توی چشمش نگاه کردم.

هیوا اصلا دلش برای یاسر تنگ نمیشه نه؟ اما من چرا حتی وقتی سر کارم همه کارام و باعجله انجام میدم تا زودتر پیش _
تو برگردم؟

با این حرفم مستقیم توی چشمم خیره شد و لب زد: منم دلم برای یاسر تنگمیشه بخدا.

از جا بلند شدم. روی تخت دراز کشیدم و بازومو روی چشمم گذاشتم

پس کجاست این دوست داشتنت؟ من چرا چیزی از این دوست داشتن نمیبینم؟ _

واقعا حرف قلبم و زده بودم.

من از این دختر به همون اندازه عشق و جنون میخوام که خودم مبتلا بودم. اما باید اینو قبول میکردم هیوا اونقدری که
من مجنونش هستم برای من لیلی نیست. این واقعیت خیلی تلخ بود برای من

...روی تخت کنارم نشست و دستشو اروم روی بازوم گذاشت

..به خدا منم دلمبرات تنگ میشه _

دوباره این جمله رو تکرار کرد و من هیچ عکس العملی نشون ندادم

...نمیخواستم با تلخی خوشیه امروزشو زهرش کنم اما واقعا دست خودم نبود

مثل بچه ها بهونه گیر شده بودم.

اصلاً چه معنی داشت هیوا بی من خوش بگذرونه؟؟

صدای در منو از فکر بیرون آورد. روی تخت نشستم

...صدای در برای هیوا ترسناک بود و بهش حس ناامنی میداد

!نترس میرم ببینم کیه _

از اتاق بیرون رفتم دیدم یاسین قبل من برای باز کردن در رفته

جلوی در داشت با یکی حرف میزد که معلوم نبود کیه.

بهش نزدیک شدم و با دیدن ماهرخ اخمام توی هم رفت

یاسین با دیدن من کنار رفت و عقب تر ایستاد

سلام یاسر. خوبی؟ _

عصبی گفتم: قرار نیست دست از سر من برداری مگه نه؟

لبخندی زد و جواب داد: دیگه بخوام نمیتونم دست از سرت بردارم

...ابرو گره زدم و اخم کردم

چی میگی تو؟ _

..نزدیکم شد و زمزمه کرد:داری بابا میشی یاسر خان

...به قدری آرام نبود که یاسین نشنوه و به در تکیه نده

حرفش به حدی خنده دار بود که بی رودرواستی زدم زیر خنده..چی داشت میگفت این دختره؟

پارت_181#

...آروم روی شونه اش زدم و گفتم:حتما نوشتی قدیسه دختر،چون من یادم نمیاد با تو

..حرف توی ذهنم ماسید. با به یاد آوردن اون شب نحس

...نه ممکن نبود با یک شب بد مستی همچین مصیبتی پیش بیاد...هیوا

...به پشت چرخیدم و هیوارو پشت پنجره اتاق دیدم

..نگاهش به ما بود. ماهرخ رد نگاهم و گرفت و با خنده برایش دست تکیه داد

..یاسین خشکش زده بود و گیج میزد انگار

...باید به خودم می اومدم

یک قدم به سمتش برداشتم و گفتم:از کجا معلوم حامله ای؟

..کاغذی از کیفش بیرون کشید و جلوی صورتم تکیه داد

از دستش کشیدم و نگاهی بهش انداختم. تایید دکتر توی برگه بود همین شد آب سردی روی سرم

چیکار باید میکردم؟

من؟

بچه؟

اونم از ماهرخ؟

..نه نمیشد جور در نمی اومد

...هیوام میفهمید دیگه دلش باهام صاف نمیشد

قدم به قدم بهش نزدیک شدم و نمودم اون توی صورتم چی دید که با هر قدم من عقب و عقب تر میرفت

...تا جایی که از در بیرون رفت و توی کوچه ایستاد

با قاطعیت تمام گفتم: من نه تورو، و نه این بچه رو نمیخوام.. برو از زندگیم

...دور ور زندگیم نباش.. دور ور هیوا نباش.. نباش ماهرخ نباش که بد میبینی

.هضمش برام سخت بود باورش سختتر

.نمیشد به هیچ وجه جور در نمی اومد

.درو بستم و تا خواستم به سمت خونه و آرامش برگردم، یاسین بی جون بازمو چنگ زد

...بچه ی تونه یاسر_

پارت_182#

..عصبی بهش نگاه کردم و توپیدم

نیست..نیست...لعنتی من مست بودم..

..داغون بودم..من هیوام و میخوام

...چی از جونم میخواین...رهام کنین

..من بچه ای ندارم حداقل از اون ماهرخ ندارم

یک قدم برنداشته دوباره صدای بغض دارش قدام و سست کرد

...بچه ی توئه..

نگاهم باز به سمت پنجره رفت..داشت نگاهم میکرد

... من اونو میخوام همین الان

...انگار نیازمو از چشمم خوند. پرده رو رها کرد و از پشت پنجره دور شد

زیا طول نکشید که در خونه باز شد و هیوا آرومیه ستم اومد

دستم برای به آغوش کشیدنش باز شد و هیوا توی بغلم جا گرفت

:یاسین که داشت بهمون نگاه میکرد نفس عمیقی کشید و من اروم رو بهش گفتم

زن من هیواست...یاسین من فقط هیوارو میخوام

...چشمای یاسین درد داشت

من حتی نمیتونستم تصور کنم بردارم با عشقم رابطه داشته باشه و ازش حامله هم بشه

یاسین خوب بود من سر از تن برادر و عشقم و جدا میکردم بی شک

هیوارو از زمین کندم و با عجله داخل خونه و به اتاقمون رفتم

.هیچ وقت نباید میفهمید.نمیذاشتم هیوا بفهمه اون بچه بود و نباید توی این سن کم ذهنش با این حرفا درگیر میشد

..روی تخت دراز کشیدم و اونم کنارم خوابید.نگاهم کرد و خیلی آروم لب زد

!زنت بود_

حرفش عصییم کردو غریدم؛اون زن من نیست.این و بفهم..وقتی تو نمیفهمی من از بقیه چه انتظاری باید داشته باشم؟

..پلکی زد و من جون دادم برای اون مژه های مشکی که قاب گرفته بودن چشمای ابیش

.کم دیده بودم کسی چشمای آبی داشته باشه اما مژه هاش مشکی باشن

.هیوا توی همه چیز با همه دنیا فرق داشت که اینطور من دیوانه کرده بود

به خودم فشردمش با غمی که نمیدونم از کجا توی صدام رسیده بود زمزمه کردم:هر اتفاقی بیفته تو حق نداری منو
نخوای.. حق نداری منو نخوای...میفهمی هیوا؟

آروم سری تکون داد اما باز خیال من راحت نشد. من چه کرده بودم؟

زنی که ازش متنفر بودم از من حمله

بود؟بچه ی من توی شکمش بود؟

.من بچه داشتم؟نه باور نمیکردم

.من بچه ای نداشتم اونم از ماهرخ

..لعنت بهت خان

.لعنت بهت که گند زدی به زندگیم

من برای نگه داشتن هیوا نه تنها ماهرخ بلکه بچه ی توی شکمش هم کتمان میکردم تافقط و فقط هیوا رو داشته

...باشم. صدای اروم هیوا قلبم و لرزند

...فکر کنم باز از هم جدامیشیم که حالت بدشده _

پارت_183#

لبامو رو لبای شیرین و نابش گذاشتم و مانع ادامه ی حرفش شدم . نمیشد... نمیداشتم که بشه... دستای من از تو دستای این ...دختر جدا نمیشد حتی اگه همه بسیج میشدن واسه جدا کردن ما

وقتی حسابی از لباس کام گرفتم و مست کردم وجودمو زیر گوشش لب زدم: تو هرگز از من جدا نمیشی حتی اگه خودت ...بخوای

..از کنارش بلند شدم و رفتم سمت حموم. باید اروم میشدم.. تنم گر گرفته بود و دوش آب سرد شاید کم میکرد از این التهابم

...یه دوش میگیرم میام. خسته ایی بخواب هیوا _

لباسامو کندم و رفتم زیر دوش. اینقدر داغ بودم که حتی سردی آبو حس نمیکردم. چشامو بسته بودم و تو افکارم دنبال راه .حلی میگشتم که صدای در از فکر بیرونم آورد

میشه.. میشه که.. منم پیام؟میت رسم تنهایی _

...تنهایی؟؟ یعنی چی مگه یاسین _

...نیستش. هیچکس تو خونه نیست. میت رسم _

..یاسین کجا رفته بود این ساعت! هرچند بهش حق میدادم با این همه عذاب روحی بخواد تنها باشه

یاسر پیام پیشت؟ _

دخترکم میترسید کسی بیاد بیرتش.. هنوز خاطرات بدش رو فراموش نکرده بود و حق هم داشت

....بدون اینکه اجازه ی حرف دیگه ایی بهش بدم دستشو کشیدم و آوردمش داخل

پارت_184#

شیر آبو باز کردم تا وان پر بشه. مشغول درآوردن لباسای هیوا شدم

هر بار که تنشو میدم برام جذاب تر از روز قبل بود. برجستگی های تنش که هنوز به بلوغ نرسیده بود برام ناب بود و ...خواستنی

...بوسه ایی روی سی*نه ی کوچیکش زدم و ش*ورتشو هم از پاش درآوردم

هیچوقت نمیتونستم نسبت به بدن لخت هیوا بی تفاوت باشم. حتی اگه تو اوج مشکلات میبودم با دیدن تنش حس مستی بهم ...دست میداد

بوسه ایی روی دختر ونگیش زدم که به خودش لرزید و پاهاشو جفت کرد

هنوزم خجالت میکشید دخترکم...؟

بغلش کردم و آروم همراه خودم تو وان نشوندمش

...رو بروم رویاهام نشونده بودمش و پاهاشو دوطرفم گذاشته بودم

...سرمو لبه ی وان گذاشتمو چشمامو بستم که سرشو رو سینه ام گذاشت و گفت:یاسر میخوای ...میخوای که ...که من

... میخواست چیزی بگه و دودل بود... مترسید انگار حرفشو بزنه

...چشمامو باز کردم نگاهش کردم تا حرفشو ادامه بده ولی باز هم سکوت کرده بود و نگاهم میکرد

میخواهی چی هیوا.. حرفتو بزن.. چی میخواستی بگی..

..سرشو انداخت پایین. چشماشو از من دزدید و گفت: میخواستم بگم اگه

...عصبی دستم زیر چونه اش گذاشتمو سرشو بلند کردم تا نگاهم کنه

زود باش حرفتو بزن هیوا.. داری عصبیم میکنی... اگه چی؟؟..

..با صدای لرزیده گفت: فکر... فکر کنم به.. بهتره من.. برم.. پیش بابام

...با شنیدن حرفش انگار داغتر شدم.. مغزم سوت کشید با حرفش

...با پشت دست محکم کوبیدم تو دهنش

!!چطور جرعت میکرد از رفتن بگه... اون چطور جرعت میکرد

...دستش رو دهنش بود و با گریه خواست خودشو بکشه عقب که بازو شو محکم گرفتم و کشیدمش جلوتر و نگاهش داشتم

تو چه غلطی کردی هان؟؟هااانن؟؟؟؟..

...یا.. سر....ی..

...خفههه... گفتم چه غلطی کردی؟؟ بیار دیگه تکرار کننن__

...ببخشید.. یاسر__

...چرا هیچکس درکم نمیکرد... چرا نمیفهمیدن خواسته های منو... چرا دست از سر زندگیم نمیکشیدن

.گریون خوشو تو بغلم انداخت و دستای کوچیکشو دور تنم حلقه کرد

...از ترس خودم به خودم پناه آورده بود

پارت_#185

...تند رفته بودم. هیوا هم تقصیری نداشت. ترسیده بود از اینهمه آشوب که تو زندگی من بود ولی مگه من چقد صبر داشتم

....یغلش کردم و با صدای دورگه شده از خشمم زیر گوشش شروع کردم حرف زدن

بار آخرت باشه از این حرفا از دهنتم میشنوم. تو تا همیشه کنار من و تو خونه من قراره بمونی.. هیوا حواستو جمع کن __
دارم بهت چی میگم، بار آخرت باشه از رفتن پیش پدرت حرف میزنی.. فهمیدی؟؟

بله__

خوبه. حالا سرتو بلند کن ببینم__

.سرشو از تو بغلم بالا آورد و با چشمای گریون نگاهم کرد

...شاید تند رفته بودم ولی حق داشتم

...حق داشتم حتی واکنشی بدتر از این نسبت به حرفش نشون بدم

.چونشو تو دستم گرفتمو لبشو نگاه کردم . از ضرب دستم ورم کرده بود

..آروم روی لبشو بوسیدم و اشکاشو پاک کردم

بسه دیگه گریه نکن... راستی نگفتی امروز با یاسین کجاها رفتی؟ خوش گذشت؟_

...دماغشو کشید بالا و آروم شروع کرد حرف زدن

رفتیم پاک بعدشم رفتیم خرید، آخرشم رفتیم رستوران. جات خالی بود یاسر. یاسین قول داد بیار دیگه هم تو رو ببریم_

...پس جای منم خالی بوده؟ هنوز یادم نرفته که بی توجه به حرفم تا دیر وقت بیرون بودینا_

پارت_186#

.اخمامو به ظاهر کشیدم تو هم و نگاهش کردم

.ترس تو چشماش چقد برام جذاب بود

.دخترکم هم از من حساب میبرد هم بهم پناه میاورد... چقد ناب بود و داشتنش چقدر حس خوبی بهم میداد

.بیخشید...بخدا حواسمون پرت شد_

...باشه.ولی دیگه دفعه ی بعدی وجود نداره. دیگه بدون من اجازه نداری جایی بری_

باشه دیگه نمیرم.. یاسر چرا تنت اینقدر داغه؟ تب داری؟ نکنه مثل من مریض شدی؟ بریم دکتر؟_

...آره تنم داغ بود... داغ خواستنش... داغ نیازهای مردانه ام.. لخت تو بغلم بود و نمیتونستم نخوامش

خم شدم سمتش.. لاله ی گوششو مکیدم و آروم زیر گوشش گفتم: وقتی تو لخت تو بغل من باشی معلومه که داغ میشه تنم...
میدونیکه چقدر با تنت آروم میشم؟ میدونی که اونکار چقدر آروم میکنه؟؟

از همون کارا که من دردم میاد؟_

آره.. میتونی دردشو تحمل کنی برای یاسر؟؟_

واقعا با اینهمه فشاری که این چند وقته روم بود فقط یه رابطه با هیوا میتونست آروم کنه

باشه.. اگه حالت خوب میشه من تحمل میکنم_

روی لباسو بوسیدم و زیر گوشش گفتم: تو همیشه ی همیشه واسه یاسر میمونی... نه خان و نه ماهرخ و نه هیچکس دیگه
...ایی نمیتونه تو رو از من بگیره.. تو فقط برای یاسری و تمام

...همینجور که بغلم بود آروم دستمو سر دادم لای باس*نشو

پارت_187#

...دستمو چند بار نوازش وار کشیدم لای باس*نش و آروم آروم رسوندم به سوراخ پشتش

تنشو منقبض کرده بود. سعی میکرد آروم باشه ولی حتی تپش قلبشو حس میکردم

سعی کردم با عشق بازی آرومش کنم تا تنش از انقباض در بیاد

...لاله ی گوششو به دهن گرفتم و آروم مکیدم

با انگشتم به پشتش میکشیدم تا کم کم آماده بشه. دستشو دورم حلقه کرده بود و سعی میکرد بیشتر تو آغوشم فرو بره

هیششش.. آروم باش عروسک تو که اولین بارت نیست هوم؟؟_

میت رسم.. بخدا درد داره_

ولی قبلا تونستی.. الانم میتونی مگه نه؟؟ فقط باید خودتو شل کنی تا راحت تر بره تو.. آفرین هیوا_

آیییی.. تو رو خدا آروم.. یاسر_

فقط انگشتمه هیوا ... سعی کن آروم باشی دختر خوب_

درپوش وان رو برداشتم تا آب وان تخلیه بشه.. دخترکم ترسیده بود ولی سعی میکرد آروم باشه

هیوا چهار دست و پا بمون و باس*نتو بده عقب.. دستاتو بذار لبه ی وان و خم شو به جلو ... آفرین عروسک.. آروم باش _
... هیوا جان، ترس نداره که عزیزم

پارت_188#

..پشتش جا گرفتمو آروم آروم سعی کردم بفرستم داخل که خودشو کشید جلو و خواست فاصله بگیره که نگهش داشتم

آیییی.. یاسر.. یاسر تو رو خدا... درد داره آیییی_

...صدای جیغش بود که تو فضای حموم اکو میشد

...سعی میکردم با نوازش دستم رو تنش دردشو کم کنم

هیوا جان شل کن خودتو.. عزیزم تموم شد ببین رفت داخل..فقط یکم خودتو شل کنی دردش کم میشه__

...شدت گریه هاش زیاد بود و تقلاهاش عادی نبود. جیغ میکشید و التماس میکرد ازش خارج کنم

هیوا آروم... آروم باشی دردش کم میشه__

نه نه.. نه دارم میمیرم.. یاسر... نهههه__

...آروم سعی کردم حرکت بدم ولی هر لحظه گریه اش شدت میگرفت. حتی بار اول هم اینقدر تقلا نکرده بود

..چرا اینجوری میکنی هیوا... آروم باش یه لحظه__

...نه نه.. نه تو رو خداااا ... نمیتونم ..نمیتونمم__

بارها تو رابطه گریه کرده بود و بی تابی میکرد و منم بی اعتنا ادامه میدادم ولی اینبار یه جور دیگه ایی بود. حتی یه لحظه هم آروم نمیگرفت

کشیدم کنار و برشگردوندم سمت خودم. صورتش قرمز شده بود و هق هق میکرد

دوش آب رو باز کردم و جفتمونو شستم. آروم بغلش کردم و از حموم آوردمش بیرون. خوب بود که یاسین خونه نبود

...حوله تن پوش تنش کردم رو تخت خوابوندمش. هنوز هق هق میکرد و میگفت که درد داره

باشه هیوا جان تموم شد.. برگرد ببینم چی شده.. برگرد__

نه... نه تو رو خدا دست نزن_

دوسش داشتم... عاشقش بودم .. ولی اینهمه فشار روم، حضور ماهرخ، خبری که از حامله بودنش داد.. تهدیدهای خان.. ناراحتی برادرم از اینکه معشوقه اش عاشق من بود.. نگرانی هام از بابت هیوا... همه و همه کلافه ام کرده بود

... و حالا به رابطه ی نصفه و گریه های مداوم هیوا باعث شد کنترلمو از دست بدم

پارت_189#

عصبی بازوهاشو گرفتم و غریدم :مگه با تو نیستم؟هییییس.. صدات در نیاد هیوا بدجوری داری عصبی میکنی

با دیدن عصبانیتم سکوت کرد و بیصدا به گریه کردن ادامه داد

..برشگردوندم و روی تخت انداختمش

.لای باس*نشو باز کردم و با دیدن ورم و پارگیش دلم براش سوخت.حق داشت اونطور گریه کنه

هنوز هم درد داشت و صداش در نمی اومد .نباید همه ی عصبانیت و سر هیوا خالی میکردم.بی گناه ترین آدم این بازی هیوا بود

...شیشه ی روغن زیتونو گرفتم و سعی کردم آروم آروم پشتشو چرب کنم تا دردش کمتر بشه

...با جیغ خواست خودشو بکشه کنار که نداشتم

..آروم بگیر یکم چربش کنم. چیزی نیست الان خوب میشه_

...میسوزه .. تو رو خدا .. یاسر دست نزن میسوز هههه_

با اینکه گریه میکرد و التماس میکرد که دست نزنم ولی به کارم ادامه دادم تا درد و ورمش کمتر بشه

کارم که تموم شد کنارش دراز کشیدم و آغوشمو به روش باز کردم

عادت کرده بود که از خودم به خودم پناه بیاورم

...روی موهایش و بوسیدم و گفتم:حق داشتی عزیزم بد جوری زخم شده و این تقصیر منه...معذرت میخوام

. سرش توی گردنم فرو رفت و من با این همه فکر و اعصاب خوردی لبخندزدم

این دختر درد تمام داردای من بود

...بخواب هیوا بخواب که یاسر به خاطرت همه کس و همه چیز و زیر پا میذاره

ملکه_کوچک#

پارت_190#

باید چاره ای میکردم تا ماهرخ دردرس درست نکنه و بیشتر از این هیوا رو نترسونه

دخترکم زود به خواب رفت و من و موندم و فکر و خیال

هنوز هضم نکرده بودم بچه ای که ماهرخ ازش حرف میزد....دروغ چرا از یاسین هم خجالت میکشیدم که بچه ی من توی شکم ماهرخ بود

یاسین و چه می‌کردم؟

از کنار هیوا بلند شدم و لباسی تنم کردم و به نخ سیگار روشن کردم

شب سختی بود امشب، برای من، برای یاسین

از یاسین خبری نبود و خدا میدانست کجا رفته

نگاهی به هیوای خوابیده انداختم و سیگارمو بین لبهام گذاشتم

تا طلوع خورشید فکر کردم و فکر کردم اما به هیچ جایی نرسیدم

صبح قبل از بیدار شدن هیوا از خونه بیرون زدم

باید ماهرخ و پیدا می‌کردم و باهاش حرف می‌زدم

به عمارت خانی زنگ زدم و سراغش و گرفتم اما وقتی گفتن که اونجا نیست از روی اجبار به سمت خونه ی تیمسار رفتم

دیگه چیزی برام مهم نبود

وقتی به اونجا رسیدم با راهنمایی خدمتکار داخل شدم و ماهرخ با خنده به استقبال اومد

انگار کسی خونه نبود جز ماهرخ

این برای منم بهتر بود

...تعارفش برای خوردن چیزی رو رد کردم و دستش و کشیدم و به سمت اتاقش بردم

پارت_191#

درو بستم و بهش تکیه دادم

با چند قدم کوتاه بهم نزدیک شد و دستش روی بچه ی کتم نشست و آروم با انگشتش باهاش بازی کرد

چقدر خوشحالم کردی که اومدی_

فکرشو میکردم پای بچه ات وسط باشه نرم میشی و میای سراغمون

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عصبی نشم

...خواستم دستشو از بچه ی کتم جدا کنم که دستاش پیشروی کرد و دور گردنم حلقه شد

دلم برای شوهرم و پدر بچه ام تنگ شده بود.چطور تونستی این همه وقت خودت و از منی که زنتم دریغ کنی؟_

. دستشو از گردنم باز کردم و روی تک صندلی کنار پنجره نشستم

خنده ی آرومی کرد که شاید دل از یاسین بخت برگشته میبرد اما هیچ به چشم من نمی اومد

خودشو بهم رسوند و روی پاهام نشست

سرش روی شونه ام نشست و من دیگه واقعا داشتم از کوره در میرفتم

کی میتونست غیر هیوا اینطور توی بغلم جا بشه؟

آروم گفتم:ماهرخ

جان ماهرخ؟_

...بیا رو راست باشیم. من علاقه ی تو به خودمو کتمان نمیکنم اما_

نگاهشو تا صورتم بالا کشید و با چشمای مشکیش بهم خیره شد

خب اما من واقعا به تو علاقه ای ندارم_

تمام ذهن و قلب من پیش هیواست. تو میتونی با من که دلم پیش یه نفر دیگه است زندگی کنی؟

لبخندی زد و گفت: من برگ برنده دارم یاسر، من بچه ی تورو توی شکم دارم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه حق با تو، خب من این بچه رو قبول میکنم. نتیجه ی بد مستیه اون شبه

...براش پدری میکنم چیزی براش کم نمیدارم اما

پارت_192#

اخمی کرد و گفت: اما چی؟

اما من و تو کنار هم نمیشه... من زن دارم، من زن دارم اینو بفهم_

اون یه خونبسه، یه صیغه... من عقد توام یاسر، اینقدر سنگ نباش با من_

پیش زدم و از روی صندلی بلند شدم

اون قبل تو توی زندگیم بوده. قبل خونبس شدنش. هیچ کسی نمیتونه منو مجبور کنه تا کنارت بمونم پس بیش از این تقلا_

...نکن

...به سمت در اتاق رفتم که حرفش متاسفم کرد

...شک نکن اگر با من نباشی میذارم با اونم باشی__

..به سمتش برگشتم با عصبی ترین حالی که از خودم سراغ داشتم غریدم

...دور هیوا خط بکش.نزدیکش نشو ماهرخ.. نزدیکش نشو__

عزیز دلم عشق کوچولوت اگه بفهمه من حامله ام به نظرت چیکار میکنه؟__

یه قدم بلند کافی بود تا گلوش شکار دستم بشه و من و از بین دندونای گفت شدم بگم:دورش خط بکش. خط قرمز مننه اون
...دختر از خط قرمز من رد نشو

.رهاش کردم و از اون اتاق نحس و اون خونه بیرون زدم

.خدایا این چه منجلابی بود توش گیر افتاده بودم

. از یاسین هم خبری نبود و نمیدونستم کجا رفته

.به شرکت رفتم تا کمی دور از هیوا فکر کنم

.وقتی هیوا کنارم بود فکر کردن با اون حجم علاقه و عشق سخت میشد برای یاسر

تا شب توی شرکت خودم و حبس کردم و به زور از پس خودم بر اومدم تا به خونه نرم

. نزدیک غروب با دلتنگی بی حدی راهی خونه شدم

...خدا میدونست اصلا چیزی خورده یا نه

.شاید گرسنه بود و من خودمو حبس کرده بودم تا فکر کنم

.با دیدن باز بودن در خونه خون توی رگهام منجمد شد انگار

.پاهان به زمین چسبیدو خشکم زد

...ترس نبودن هیوا توی خونه، مانع رفتنم میشد انگار

پارت_193#

.به زور پاهامو از زمین جدا کردم و سراسیمه داخل خونه شدم

.از حیاط گذشتم و خودمو داخل خونه انداختم

.با دیدن ماهرخ نشسته وسط حال با اون تاپ و شلوار جین نگاهی به اطراف انداختم

.خبری از هیوا نبود. توی آشپزخونه سرک کشیدم و ماهرخ با تمسخر نگاهم میکرد

...به اتاق رفتم و وقتی هیچ جا پیداش نکردم صدای فریام خونه رو لرزوند

هیوا کجاستنتنت؟_

...دادنزن یاسر، من چه میدونم انگار چیزی تو خونه نبود رفت خرید کنه__

خرید کنه؟مگه اجازه داشت؟مگه من نگفته بودم جایی نرو؟مگه پول داشت اصلاً؟__

..به قدری عصبی بودم که خشم داشت مغزمو از کار مینداخت

توی همین زمان در حیاط بسته شد و من خودمو توی حیاط انداختم و با دیدن خرید های تو دستش حرف ماهرخ رو باور کردم.

...با دیدن من، کیسه های خرید از دستش روی زمین افتاد و ترسیده به من نگاه کرد

نه دیگه نمیشد آرام باشم... به سمتش هجوم بردم و محکم توی گوشش کوبیدم

از شدت کشیده ای که توی گوشش زده بودم نقش زمین شد. روش خم شدم و موهای طلاییش و که عاشقش بودم کشیدم و داد زدم...

کدوم گوری بودیییی؟__

...از ترس لال شده بود و با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد

..صدای کفشای پاشنه بلند ماهرخ توی گوشم پیچید و پشتش صدای پر از پیروزی

..فکر کنم وسط دعوای زن و شوهری جای مناسبی برای مهمونی نیس__

..اینو گفت و از حیاط بیرون رفت

پارت_#194

موهای هیوارو رها کردم. از بازو گرفتم و لگدی به خرت و پرت های روی زمین زدم و به داخل خونه کشوندمش و روی زمین پرتش کردم.

سرش با لبه میز برخورد کرد و انگار جون از تنم رفت. به سختی جلوی خودم و گرفتم تا به سمتش نرم و پیشانی خونیشو ..وارسی نکنم

... دستام مشت شد و هیوا دستش روی پیشونیش نشست و با دیدن خون روی دستش گریه اش گرفت

... غریدم:خفه ...خفه میشی ...صدات درنمیاد که میکشمت

... واقعا سکوت میکنه و لال میشه

مگه من نگفتم از خونه بیرون نمیری؟_

نگفتم در و روی کسی باز نمیکنی؟

...برای من چموش میشی؟؟ آدمت میکنم هیوا

بی توجه به خونی که از پیشانیش می اومد به سمت اتاق بردمش و توی اتاق پرتش کردم

..تا خواست حرفی بزنه باز فریاد زدم

...صدات درنمیاد_

حرف توی دهنش موند و من در اتاق بستم

کلافه بودم.دست روش بلند کرده بودم و پیشونیش شکسته بود.اما برای تنبیه نمیتونستم حتی بهش نزدیک بشم

تمام طول شب توی اتاق موند و من پشت در نشستم

اون گریه میکرد و من پشت در نشستم

اون صدام کرد و من هیچ جوابی بهش ندادم

اولین بار بود نداشتمش و کنارش شبو صبح نکردم

...باید ادب میشد. اینو تا صبح گفتم تا خودمو آروم کنم تا سراغش نرم

...جونم توی اتاق داشت هق میزد و من این بیرون جون میکنم

...باورم نمیشد اینطور هیوا رو زده بودم. برای خودمم غیر قابل باور بود. اما من فقط ترسیدم از دستش بدم همین

پشت در خوابم برد. صبح با سر درد وحشتناکی از خواب بیدار شدم

آروم در اتاقو باز کردم و هیوا رو خوابیده روی تخت دیدم

...حتی نگاه کردن بهش به من آرامش میداد. کمی توی خواب به تماشاش نشستم و از اتاق بیرون اومدم

...باید میرفتم یاسینو پیدا میکردم تا کمکم کنه. مغزم قفل بود و به هیچ جایی ذهنم نمیرسید

پارت_195#

...توی این بل بشو غیب شدن یاسین فقط کم بود

هیچ خبری ازش هیچ کجا نبود. تا بعد از ظهر هر جایی که میشد سر زدم و پرس و جو کردم اما هیچ خبری ازش نبود

توی شرکت بودم و برای رفتن به خونه بهانه می آوردم

خودم خوب میدونستم چه مرگمه...از روبرو شدن با هیوا واهمه داشتم

. پشیمون بودم از برخورد دیروزم باهانش

با اینکه اون تنبیه نیاز بود براش، اما اون هیوا بود و تمام قوانین برای اون فرق داشت

...با باز شدن در اتاق به به یاسین ایستاده کنار در خیره شدم.بالاخره پیداش شد

با اخم پرسیدم:کجا بودی؟؟؟

تکیه شو از در گرفت و به سمت من اومد

چه فرقی میکنه؟یه جایی زیر آسمون این شهر .چرا تا این ساعت اینجاپی؟_

.هیوا تنهاست

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم

حق باتوجه بهتره زودتر برگردیم خونه_

از در خارج شدم و اونم با من همقدم شد.حرفی برای گفتن به هم نداشتیم

...هر دو پر از حرف بودیم و اما به زبون آوردن حرفمون به قدری سخت بود که سکوت و انتخاب کرده بودیم

پارت_#196

با رسیدنمون به خونه. خاموشی چراغا کمی نگرانم کرد.اما با فکر اینکه دخترکم برای من ناز کرده و از اتاق بیرون

نیومده کمی دلم آروم شد

یاسین قبل از من وارد خونه شد و با صدای بلند هیوا رو صدا زد

...اما هیچ خبری از هیوا نشد

یاسینو از جلوم کنار زدم و به سمت اتاق رفتم

...با دیدن در باز اتاق جون از پام رفت

وارد اتاق شدم و چراغ و روشن کردم

...نه نمیشد ...امکان نداشت

..نمیتونستم چیزی که دارم میبینم باور کنم

!!!اتاق خالی بود و خبری از هیوا نبود

خشکم زد و یاسین سراسیمه و جب به جب اتاقو گشت. اما انگار قرار نبود ردی ازش توی این خونه پیدا بشه

تمام دیروز جلوی چشمم رژه میرفت

...رفتار من اینقدر بد بوده که بخواد از دستم بره؟ که بخواد از من از یاسر فرار کنه؟ نه نبود بخدا که نبود

هنوز قدمی از جام تگون نخورده بودم و بازوم کشیده شد و به یاسین نگران نگاه کردم

...هیوا کجا رفته یاسر؟ اون دختر آدم این کارا نیست _

یاسین چه میدونست دیروز چه کاری باهاش کردم؟

..تصور نبودن هیوا و گم شدنش توی این شهر بزرگ تا حد جنون دیوانه کننده بود برای من

..یاسینو پس زدم و از خونه بیرون رفتم

..طول کوچه رو دویدم از هر کسی سراغش و گرفتم

..دختر موطلایی چشم آبی زیادی توی چشم بود و ممکن بود کسی دیده باشدش

... قلبم به حدی ناجور خودشو توی سینه ام میکوبید که ممکن بود هر لحظه بیرون بزنه

..با پای پیاده خیابون های اطراف و چرخیدم و به هیچ چیزی نرسیدم

...انگار پرنده شده بود و پرواز کرده بود

پارت_197#

..یاد روز قبل از رفتن و حضور ماهرخ افتادم

... زیر سر اون بود رفتن هیوام

آره همین بود... نفهمیدم چطور به خونه ی تیمسار رسیدم و بی توجه به تیمسار و هر آدم دیگه ای یقه ی ماهرخ و گرفتم و ...فریاد زدم

هیوا کجاست؟_

ترسیدبود. وحشتو از چشمش هم میشد فهمید

تیمسار به سمت اومد که ماهرخ دستش و برای ایستادن پدرش بالا آورد و رو به من گفت:من از کجا بدونم اون بچه

کجارتفه یاسر؟ چرا اومدی سراغ من؟

دوباره فریاد زدم: چون تو دیروز اونجا بودی .. تو کاری کردی که از من فرار کنه

دستای ماهرخ بالا اومد و آروم صورتمو نوازش کرد و با چشمای اشکی گفت: به جان تو که عزیزترینمی پیش من نیست..
... من نبردمش... نمیدونم کجاست

... ازش فاصله گرفتم و روبهش توپیدم

ماهرخ بفهمم تو کوچکترین نقشی داشتی آتیشت میزنم. به این حرفم شک نکن_

... از اونجا بیرون زدم و راهیه عمارت خانی شدم. اگر کار ماهرخ نبود، شکی نبود کار خان باشه

گذشتن از کنار جایی که برای اولین بار عروسکمو اونجا دیده بودم بیشتر بهم ریخت و عصبی ترم کرد

وقتی روبروی خان ایستادم، با دیدن حال و روزم متعجب بهم خیره شد.

چپشده پسر؟ _

... به سمتش رفتم و درست مقابل صورتش ایستادم و به چشماش زل زدم

زن من کجاست؟ _

کاملا جا خوردنش و از این حرفم توی صورتش دیدم

زنت؟ ماهرخ؟ _

...اسم‌ماهرخ هم حال‌مو بد میکرد. غریدم

هیوایا... زن من هیواست. کجاست؟ _

من چه میدونم کجاست؟ من خبری ازش ندارم _

فریاد زدم: دروغ میگی مثل سگ

خان حرف حساب‌تو بگو چی میخوای از جون من؟

..پسر بفهم چی داری میگی. من خبری از اون خونبس ندارم _

پارت_198#

دروغ بود. مگه میشد خیر نداشته باشه؟

مگه میشد هیوا منو ترک کنه؟

مگه میشد منو بذاره بره؟

اون که جایی بلد نیست... کجا داره که بره؟

ببین پسر من خبری ندارم. ترسی ازت ندارم اگر من خبری داشتم یا کار من بود بی شک، بی ترس توی چشمات زل _
...میزدم و میگفتم کار منه

....نعره ای سر دادم و گفتم: پس کار کیه

...پس زن من کجاست؟؟ خدا لعنتتون کنه

خدا لعنتتون کنه... چی از زندگیم میخواین... چرا راحت‌م نمیذارین؟

حالم چقدر زار بود. نمیدونم اما ترحم و توی چشمای خان هم میتونستم ببینم

...روی زمین نشستم و سرمو با دستان گرفتم. داشت منفجر میشد انگار

.با اومدن یاسین و نشستنش کنارم دستمو روی شونه اش گذاشتم از جا بلند شدم

..آروم زمزمه کردم: باید برم سراغ پدرش

...بازومو گرفت و با نا امیدی گفت: من اونجا بودم. اونجا نرفته اصلا مگه بلده اونجارو ؟ خبری ندارن اونا هم

...پس باید میمردم...من دیگه میمردم

...روبه یاسین زمزمه کردم: قبر یاسر و بکن. هیوا پیدا نشه جسد یاسر و باید خاک کنی

..پشت بهشون کردم از اونجا دور شدم

.روزها و ماهها هر جای شهر و گشتم و هیچ خبری ردی ازش پیدا نکردم

...نه کسی دیده بودش نه کسی خبری داشت. انگار از اول هیوایی نبوده و فقط خواب و خیال بوده

...نفس گیر بود و عذاب اور نداشتن و نبودنش

...نقطه به نقطه ی خونه بوی اونو میداد و جون منو میگرفت

...با صدای زنگ تلفن از فکر گذشته بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم

...اون عروسک چشم ابی هیچ وقت انگار قرار نبود برای من تموم بشه

...از همه کس دل کندم و توی خونه خاطراتش خودم و حبس کردم

...اما جز جنونی که هر روز بیشتر میشد چیزی برای من پیش نیومد

.هیچ تمایلی برای جواب دادن به این زنگهای ممتد و پشت همو نداشتم

اصلا چرا به شرکت می اومدم وقتی فقط مینشستم و به اون فکر میکردم؟

.دختر موطلایی دیوانه ام کرده بود و اینو همه ی شهر فهمیده بودن

...کم خبری نبود جنون یاسر خان برای دوریه چشم ابیه موطلایی

...سال گذشت.. از نبود عشق یاسر 6 سال گذشت به اندازه ی 6 قرن 6

پارت_199#

آهی کشیدم که صدای باز شدن در اومد و پشت بندش صدای کسی به گوشم نشست که توی تمام این ۶ سال محرم دردهام بود...

کجایی تو پسر؟ بشیری اومده توپش هم پره! میگه نرفتی سر جلسه با ترکها، اره؟ _

!دستی به پیشونیم کشیدم و با شنیدن سر و صدای کارمندا عصبی گفتم :اول ببند درو

...نیم نگاهی به بیرون کرد و درو بست

...یاسین سرم داره میترکه!! امروز باز یه شماره زنگ زده بود _

واسه چی؟_

...کلافه نگاش کردم که زمزمه کرد

!اهاان برای آگهی هیوا_

...زنیکه دیوٹ میگفت خودمم تصادف کردم حافظه مو از دست دادم. صورتمو عمل جراحی کردندو فلان_

هیوای من پاک بود با اون خرمن موهای طلاییش نه مثل این عیاشها زشت و بد طینت... یاسین دیگه نمیکشم. به خدا داغونم. فکر اینکه الان کجاست و با کیه داره روحمو متلاشی میکنه

...دستی رو روی شونه ام حس کردم و

نگران نباش داداش، بالاخره پیدا میشه_

...از روزی که رفته بود تا حالا فقط تنها پشیمونیم نگرفتن بکارتش بود... آگه دختر نبود برمیگشت

...چون دختر بود راحت تونست بره دنبال یه زندگی دیگه

.... با کلافگی گفتم:اون فقط چهارده سالش بود. معلوم نیس کجا پناه برده. کی اسیرش کرده... پیش کیه و

...فقط آگه پیداش کنم یاسین! پیداش کنم پاک نباشه! پیداش کنم و هرز رفته باشه

...دستامو مشت کردم و با دندونای کلید شده غریدم: بلایی به سرش میارم که یادش بره زندگی یعنی چی

...بعد این سالها اون دیگه محرمت نیست داداش_

با شنیدن این حرف عصبی لیوان روی میزو پرت کردم زمین که با صدای شکستنش یاسین عقب رفت و من فریاد
...زدم:اون زن منه!کسی که من، یاسر خان لمسش کرده باشم زن منمهمه

...بفهم یاسر صیغه _

...از روی صندلی پریدم و جوری یقه اشو گرفتم که دو تا دکمه بالای لباسش در رفت و چشمش از حدقه زد بیرون

من یاسرم! یاسر خان! من خان یه روستامو کوتاه نمیم جلوحرفای صد من یه غاز بقیه!وقتی میگم زنمه یعنی زنمهمه! _
جرات نداره بدونه که من دنبالشمو تن به کس دیگه ای داده باشه... که اگه داده باشه، اگه هرز رفته باشه، وسط همون
!میدون روستا میدم جلو چشم همه بسوزوننش تا بفهمه خیانت به خاااااااااا یعنی چی

.هیچی نگفتو فقط ناراحت نگاهم کرد

...تو این سالها خیلی چیزا عوض شده بود. پدرم مرده بودومادرم خونه نشین

بچه ی ماهرخ تو دوماهگی سقت شد و تنها رشته ی وصل شده ی ماهرخ به زندگی من بریده شده بود و باعث ارامش
من...

...ومن قسم خورده بودم تا هیوا رو پیداش نکردم یه دم راحت نشینم

پارت_200#

...دستم از یقه یاسین پس کشیدم و ضربه ای روی شونه اش زدم و گفتم:برو داداش برو خودت باهات صحبت کن

!من نمیتونم گند میزنم تو همه چی

...چشمشو روی هم گذاشت و دستی به یقه پاره شده اش کشید که شرمنده شدم

!لبخندی بهم زد و گفت: هیوا که برگشت از کارات و دعواهات گله میکنم تا بفهمه چه دیوونه ای شدی

...تلخندی زدم و گفتم: تو بذار هیوا برگرده

...سرشو تکون داد و به سمت در رفت

صدای بسته شدن در که اومد نگاهی به قاب عکس روی میزم انداختم

...دخترک موطلائی من

خدا اگه میخواست صبر منو بسنجه خوب روشی رو انتخاب کرده بود

ایوب اگه پای عشقش وسط بود یک روزم صبر پیشه نمیکرد و من رو چه حسابی زنده بودم؟

اخ هیوا... هیوا.... هیوا

نفسمو مثل آه بیرون دادمو نگاهی به لیوان شکسته انداختم

دستم به سمت تلفن رفت و بی نگاه به شماره افتاده‌ی روش، گوشی رو برداشتم و با ابدارخونه تماس گرفتم و با شنیدن....صدای حبیب گفتم: بیا اتاقو جمع و جور کن

..دست بردم سمت کتم که روی صندلی بود و برش داشتم.بی توجه به حبیب کیفمو هم برداشتم و از اتاق زدم بیرون

یاسین توی سالن دستش پشت کمر بشیری بود و داشت با حرف زدن در گوشش اونو به سمت اتاقش میبرد که با شنیدن...صدای در اتاقم، به سمت برگشتن و نگاهم کردن

بشیری با دیدنم دست یاسینو پس زد و به سمت قدم برداشت، تا خواست دهن باز کنه، قدمامو تندتر کردم و از در شرکت بیرون زدم...

نگاهی به اسانسور کردم و به سمت پله ها قدم برداشتم

گوشی تلفنم زنگ میخورد. این کی بود که از صبح ولم نمیکرد؟

عصبی دست بردم تو جیب شلوارم و موبایلمو بیرون اوردم

... شماره اش ناشناس بود

ایکون سبزرنگو لمس کردم و غریتم: پله؟

اگهی تو روزنامه مال شماست؟ _

متعجب از صدای پسر بچه ای شاید حدودا ۵ ساله گفتم: کدام اگهی؟

....هم...همونی که یه دختر موطلائی توشه _

پارت_201#

!اخ هیوا...هیوا..موهای رد طلات، شده یه چاقو زیر گلووم که نمیشکافه این لامصب منو

...اره من اگهی دادم _

م...من میشناسمش _

!قدمام روی راه پله خشک شد و اون پسر چی گفت؟

چی؟__

من می‌شناسمش، همسایمونه__

چشم‌ام از کاسه زرد بیرون... دروغ که نمی‌گفت؟

...اگه دروغ بگی خودم با دستای خودم میکشمت__

...صداش لرزید

..نه اقا راست میگم به خدا... دختر خیلی خوبی... داداشم راننده سرویسشه اقا__

راننده سرویس؟

سوالمو بلند تکرار کردم که گفت: اره اقا کلاس زبان میره

...چشم‌ام از حرفاش هر لحظه گشادتر میشد و نه این هیوای من نبود

!سرد و سخت گفتم: اشتباه گرفتی پسر جون

...نالید: تورو خدا اقا من به مزدگونی‌تون احتیاج دارم... شما بیاین ببینیش اگه نبود برین

...به پیشنهادش فکر کردم. راست میگفت اینبار هم مثل همه ی دفعه های دیگه

پوفی کشیدم و غریدم: آدرس؟؟

آدرسو که داد با شنیدن اسم یه محله اعیونی توی تهران ابرو هام بالا رفت

هیوا چطور میتونست به اونجا رسیده باشه؟

اصلا اون پسر بچه اگه ساکن اون محل بود پس به پول مزدگونی چه نیازی داشت؟

...چیزی توی دلم تشویقم میکرد تا برم دنبال اون ادرس

سوار ماشینم شدم و سعی کردم زودتر به ادرس اون خونه برسم

قسم میخوردم امروز آخرین باری باشه که با تماس به خاطر اون اگهی اینجور مضحکه میشدم

توی کوچه پیچیدم و پسر بچه ای رو دیدم که با لباسهای شیکی تو کوچه ایستاده بود

ماشینو پارک کردم و به سمتش رفتم

نه این بچه پولدارتر از نیاز به مزدگونی بود

ایا دیدنم گل از گلش کشف و گفت :خوب موقعی اومدین اقا، الاناست که بیان..اومدن اومدن

...اینو گفت و دستمو کشید و پشت ماشیننی قایم مون کرد.خم شدم و سرمو کج کردم تا بهتر ببینم

از کی تاحالا هیوندای مشکی ماشین راننده سرویسا بود؟

.... تا خواستم به پسرک حرف بزنم در شاگرد باز شد و

خودش بود هیوای من... با همون موهای طلایی که روی پیشونیش ریخته بود و باقیش از زیر مقنعه مشکی رنگش روی...شونه هاش بود

لبای قرمز رنگش طرح لبخند داشتند و بدنش خوش فرم تر از ۶ سال پیش بود

...این دختر مرگ من بود

راننده که پیاده شد و پسری تقریباً ۲۸ ۲۹ ساله از ماشین بیرون اومد و به سمت هیوا رفت دستام مشت شد و با بوسه ای...که به کنار لب هیوا نشوند خون به مغزم نرسید

دیگه کنترل قدمام دست خودم نبود

رفتم تا برسم بهشون و زیر مشت و لگدم اون پسر رو خورد کنم که لباسم کشیده شد و صدای ترسیده پسرک تو گوشم...نشست

...اقا نرو فرار میکنه ها_

!تیز نگاش کردم. راست میگفت این بچه

پشت همون ماشین خیره به عشوه های هیوا واسه اون پسر موندم

....من انتقام حقارت تموم این لحظه ها رو میگیرتم

...هیوا با کلیدی در خونه ای رو باز کرد و رفت تو پسر هم به ماشین برگشت و از اونجا دور شد

...من اما به دیوار تکیه دادم و صحنه های دقیقه های پیش، جلوی چشمم روی دور تکرار بود

...اقا_

نگاه خسته ای به پسرک انداختم که گفت: پولمو میدی؟

...دست توی جیبم کردم و تراولی که این پسر بچه میخواستو بهش دادم

اما با این سر و وضعش چرا به پول احتیاج داشت؟

پارت_202#

شب شده بود و من هنوز جلوی همون خونه ایستاده بودم

...مقابل چشمای به خون نشسته‌ی من، اول زن و مردی سن دار و بعد پسری جوون وارد خونه شده بود

...رگ غیرتم داشت گردنمو پاره میکرد. من انتقام می‌گرفتم از کسیکه هیوا رو اینقدر گنده کرده بود

..اون دختر بچه ۶ سال پیش، تنها هیچکاری نمیتونست بکنه

اون بچه اصلا جایبو بلد نبود که به اینجا برسه و اصلا چطور میرفت مدرسه؟

...یکی پشتش بود

یه کله گنده که اون دختر با خیال راحت تو شهری که من، من شوهرش وجود داشتم مدرسه میره و کسی بهم خبر نمیده! که
پسرک هیوندا سوار بشه راننده اش؟؟

در خونه باز شد و ماشینی بیرون اومد

هیوا هم با بلوز شلواری و موهای طلاییش که دورش ریخته بود کنار ماشین قدم برمیداشت

!مراقب خودت باشیا دخترم ایکاش میومدی... همش تقصیر توئه نیکزاد_

...گفتم بگو امشب نمایم مهرنوش خونه تنه‌است

...دخترم مثل همیشه درو قفل کن و با خیال راحت درست رو بخون.

..و اگه کوچیکترین مشکلی داشتی به من زنگ بزن.

اینو پسری گفت که پشت هیوا ایستاده بود و هیوا با شنیدن صدایش به سمتش برگشت و پسر هم بوسه ای روی گونه اش ...کاشت و به پدر مادرش توی ماشین ملحق شد

ماشینشون که دور شد، هیوا نگاهش تو کوچه چرخ زد و گذرا از منم که گوشه دیوار کنار تیربرق ایستاده بودم رد شد.

...انگار ترسید که دوباره سرش به سمت برگشت و قدمی جلو اومد که با شنیدن صدایی فریاد زد: اومدم منیر خانوم

داخل خونه رفت و درو بست..پس دختر کوچولو وجود منو حس کرده بود

پارت_203#

اینقدر صبر کردم تا منیر همون پیرزن چاق هم سوار ماشین بشه و تو فاصله ای که سرگرم گذاشتن وسایلش توی صندوق ...ماشین بود یواشکی به خونه نزدیک شدم. با اون لباسای رنگ شیم دیده نمیشدم

...در صندوق که بسته شد منم جهیدم توی خونه و منیر درو بی توجه به منی که پشتش بودم بست

نیشخندی زدم و به عمارت روبروم نگاه کردم

...از حیاط سنگ فرش شده اش گذشتم وبا هر قدم به خاطره سالها پیش و ارزوی امروزم نزدیک میشدم

...از پله های عمارت بالا رفتم و باچرخوندن دستگیره درو باز کردم

در صدایی داد و پشت بندش صدای هیوا توی گوشم نشست: اومدی منیر خانوم؟

باز چی جا گذاشتی؟

.همزمان با بستن در صدای قدمهاییو شنیدم و به راه پله ی مارپیچی که طبقه ها رو از هم جدا میکرد نگاه کردم

...هیوای من، چقدر بزرگ شده بود

.پاهای خوش تراش و سینه های خوش فرمش منو حیرون کرده بود

منیر؟ _

...صداش میلرزید و هنوز منو ندیده بود

.زمانی که مطمئن شدم خیلی نزدیک شده از کنار جاکفشی فاصله گرفتم و وارد نشیمن شدم

.نگاهش از کفشام بالا اومد و به چهره ام رسید

.با دیدنم جوری رنگش پرید که نگران شدم تا نکنه حالش بد بشه

.دهنشو باز کرد حرفی بزنه، انگار نمیتونست و صداشو گم کرده بود

!نیشخندی زدم و کمکش کردم: منم هیوا، یاسر

.انگار با شنیدن صدام باور کرد که خودمم و خواب نیست چون چنان به عقب برگشت و دوید که انگار یه هیولا دیده

...!لعنتی گفتمو دنبالش دویدم

.روی پاگرد بهش رسیدم و بازوشو گرفتم که ایستاد و به سمت برگشت

...از نزدیک به اون صورت دوست داشتنی اش خیره شدم. این دختر تمام سهم من از زندگی بود

پارت_204#

...نگاهش توی کل صورتم چرخید و روی چشمم ثابت موند

منم با دل تنگی چشم به اون چشمهای زیباش دوخته بودم. 6 سال کجا بود؟؟؟

چرا؟_

صدای گرفته ام رو که شنید انگار به خودش اومد، خودشو به چپ و راست تکون میداد تا از دستم خلاص بشه که عصبی ...فریادی زدم :بتمرگ سر جات هیوااا

انگار این چندسال اون رو هم دریده کرده بود که جیغ زد: برو از خونه ام بیرون

...یه چیزی توی مغزم زنگ میزد

دختر بچه ای که ۶ سال پیش با اون مظلومیت توی فضایی خارج از چهارچوب خونه به دستش آورده بودم و ازش کام ...گرفته بودم

دختر بچه ای که جلوی تمام حرفام ساکت و سر به زیر بود و من روی همین مطیع بودنش حساب کرده بودم و تصاحبش ...نکرده بودم

!حالا جلوم وایساده بود و با صدایی رساتر از همیشه داد زده بود خونه ام؟

!سر من؟؟ منی که برادرشو نجات دادم و اونو محرم خودم و قلبم کردم داد میزد و جسور میشد؟

کجای راهو اشتباه رفتم که بیخیال نسبتمون، حتی بیخیال سن من، باهام اینطور گستاخانه رفتار میکرد؟

از غفلتم استفاده کرد و تکونی خورد و جیغ زد: ولم کننن

...انگار به لحظه خون به مغزم نرسید

یه لحظه تموم باورهام از هیوای مظلوم فرو ریخت و جلوم هیبت زنی رو دیدم متفاوت با شکل و شمایل ماهرخ اما با جنس اون...با خودسری اون

...دستم که بالا رفت و روی گونه‌ی برگ‌گلش نشست، لحظه ای جفتمون جا خوردیم

...دلم ضعف رفت برای چشمهای ناباورش و دستی که با شوک تمام روی گونه اش کشید و نگاه پر از اشکش

دلم واسه چونه‌ی لرزانش رفت

اما من یاسر خان یه روستا، چه طور باید به گِل نشستن باورهامو میدیدم؟

به گِل نشستن هیوای معصوم رو؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدای ناراحتی گفتم: برو لباسهاتو بپوش برگردیم عمارت

صدایی ازش نیومد که تو چشماتش نگاه کردم و با دیدن عصصبانیت کنار اون مبهوتی دوباره تکرار کردم: برو لباس بپوش
بریم

تو کیه من میشی؟ _

با سوالش مات موندم و این دختر به چی تبدیل شده بود؟

پارت_205#

...یه زمانی من اسباب هوسرانی یه خان زاده بودم و واسه شرعی بودن کارش صیغه ام کرده بود به اسم نجات برادرم_

هرجوری میخواست ازم بهره میبرد و تنها شانس من این بود که کامل...ک...که کامل دستخورده نشدم...الآن تو این لحظه تو کی هستی؟ جز کسی که سالها پیش نسبتش با من تموم شد؟

الآن دنبال چی هستی اینجا؟

...باورم نمیشد بعد ۶ سال گشتن دنبالشو اون همه افسردگی و عزلت نشینی حالا این جوابو میشنوم

من به خاطر نگرانیم براش به همه بدهکار شده بودم

!به خاطر عشقی که بهش داشتم بدهکار شده بودم

از این خونه برو و با ماهرخت خوش بگذرون. زنت منتظره، دختر تیمساری که در حدته و جرات دست بلند کردن _
...روش نداری...من دیگه نسبیتی با تو ندارم

اگر یه دختر اینقدر جسور جلوی فردی با بیشتر از ده سال بزرگ تر بودن ازش می ایسته و اینجور لغز میخونه یعنی یه
...جای کار لنگیده

...یعنی خیالش راحت من نمیتونم کاریش داشته باشم

.چراشم بمونه واسه خودم که یاسر نیستم تا فردا ته و توی قضیه رو درنیارم

اگه جواب عشق بی حد و حصر من به هیوا شد این حرفها، منم از راه خودم میرم تا برش گردونم

...همون اندازه که اون بزرگ و جسور شد

...منم با تجربه و نترس شدم

...نگاهی تو چشماش انداختم و گفتم : بچرخ تا بچرخیم مهرنوش

...با شنیدن اسمش مردمک چشماش لرزید. دلش به چی خوش بود؟ من تموم دل خوشی های دنیا رو میگرفتم ازش

پارت_206#

...لرزش مردمک چشماش دلم رو به درد میآورد، اما این دخترک جسور نیاز به یه محرک و تنبیه قوی داشت

خیره تو همون چشمهای لرزونش که سعی میکرد جسارت رو به رخ بیننده بکشه گفتم :تو دنبال نسبت منی نه؟

...نگاهی به سرتا پاش انداختم و شروع کردم به قدم زدن دورش

همونطور که سرم به سمتش کج شده بود و نگام به اندام تحریک کننده اش گفتم: کلی حرف زدی و اخرش خودت هم نسبت ...منو نفهمیدی؟ نگران نباش هیوا...یا بهتره بگم مهرنوش

...مقابله از حرکت ایستادم و گفتم :خودم ذره ذره بهت میفهمونم که کیه تو میشم

برای لحظه ای ترس دویده توی چهره اش رو دیدم اما سریع پوزخندی زدو گفت:اینجایی که من زندگی میکنم دوره‌ی رسم و رسوم مزخرف شما و برده داری و ارباب بازی تموم شده.پس ارباب یاسر هر چه قدر زور بزنی کاری از پیش ...نمیری

لبمو جویدم و به دختر گستاخ روبروم خیره شدم که سرش رو بالا داده بود و نگاهم میکرد.

...قدمی جلو گذاشتم که سریع واکنش نشون داد و عقب کشید.

...نیشخندی از ری اکشن ناخودآگاهش زدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم.

...سعی کرد عقب بره که اجازه ندادم و سرمو به گوشش نزدیک کردم.

...من کاری به دوره برده داری و ارباب بازی ندارم...هر وقت که بخوام تو مثل همین حالا توی دستای منی.

...سرمو عقب کشیدم و نگاهی به لباس کردم.

...چشیدن طعم شیرینشون بعد ۶ سال واسم لذتی بود که تمومی نداشت.

...لبمو روی لبش گذاشتم و مکیدمش.

شهد عسلمو از لبای هیوام مکیدم و با هر تماس لبهامون تشنه تر میشدم و محکمتر میبوسیدم. گازی از لبش گرفتم و متوجه طعم خون توی دهنم شدم.

...سرمو عقب کشیدم و به لبش که دندونم پاره کرده بود و رد خون روش بود نگاه کردم.

گوشه لبش هم کبود شده بود...نیشخندی از کارم زدم گفتم: همونجور که تو این شدی هیوا، منم مشتاقم چیزی که شدم رو...برات به نمایش بذارم...منتظرم باش هیوا.

پارت_207#...و مهلت ندادم تا چیزی بگه،سریع از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم

زمانی که به خونه خودم رسیدم عصبی به سمت یخچال رفتم و ظرف آب رو بیرون اوردم و بعد از باز کردنش سرمو به ...عقب بردم و محتویات ظرفو روی صورتم خالی کردم

از حس قطرات سرد آب روی صورت و گردنم نفسی که از حرص بالا نمیومد بالا اومد

ظرف آب رو روی این کوبیدم و دکمه های پیراهنمو باز کردم

اون منو پس زده بود تا اسیر شکارچی مثل اون پسرک هیوندا سوار بشه؟؟

پیراهنمو از تنم دراوردم و روی صندلی انداختم و با یاد نگاههای جسور ش عصبی لگدی به پایه صندلی زدم که صدای بدی داد و روی زمین افتاد

...با دستام سرمو گرفتم و همونطور که توی اشیخونه رژه میرفتم با خودم حرف میزد

چندسالی رنگ و ریش منو ندیده جرات کرده بلبل زیون بشه...پسرهی مزلف رو میبینم و چشمش برق میزنه، به من که _ ..میرسه انگار نجسی جلوشه که دست نمیزنه

اگه همون اول میخوابوندم تو گوشش و دستشو میگرفتم و به زور میبردمش اینجور تو روم درنمیومد و اون حرفا رو بارم ...نمیکرد

من ادم حسابت کردم...من بزرگت کردم...من تو خونه خان پشتت بودم...د اگه من نبودم که میمردی...من بودم که بودن با ...ماهرخو واسه تو تحمل کردم

...واسه بیشتر داشتنت

...من بودم که دلم میخواست لحظه به لحظه تو بغلم باشی

...خاک تو سر بی لیاقتت کنن هیوا

....لیاقتت همینه

...تو لایق خانوم خونه شدن نیستی کوچولو. میدونم چه طوری ادمت کنم

...کاری میکنم هرسمتی سر بچرخونی منو ببینی

..دستم تو جیب شلوارم بردم و گوشی موبایلمو بیرون اوردم. شماره‌ی محمد رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده

!سلام یاسر جان! خان خانان__

سلام محمد خونه ای؟__

صداش متعجب شد :مشکلی پیش اومده داداش؟

: کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم

..نه داداش من فقط میخوام تا فردا صبح جیک و پوک یه نفرو واسم دریاری

جونم داداش امر کن تو فقط__

اسمش نادره...نادر نیکزاد...خونه اش زعفرانیه اس... میخوام از کارای کرده و نکرده و فک و فامیل تو قبر رفته و __
...در اومده و در نیومده اش واسم پرونده درست کنی...یعنی جوری که از خودم بهتر بشناسمش

...حله دادا__

...تماسو قطع کردم و گوشی رو روی این گذاشتم که صدای زنگ در اومد

.کلافه دست بردم و پیراهنمو برداشتم و تنم کردم

همونجور که دکمه هاشو میبستم پرسیدم:کیه؟

!!جوابی نشنیدم و درو باز کردم که چهره‌ی ماهرخ رو پشت در دیدم

اون اینجا چی میخواست؟

تو اینجا چیکار میکنی ماهرخ؟؟_

پارت_208#

نگاهی به من و دوتا دکمه باز مونده‌ی بالای لباسم انداخت و گفت: دعوت نمیکنی پیام داخل؟

...با ابروهای بالا پریده گفتم: قطعاً توی این ساعت از شب دعوتی در کار نیست

..اینو گفتم و به در تکیه دادم و نگاش کردم

!شال مشکی، مانتوی قرمز، ساپورت مشکی و بوت قرمز

نیشخندی زدم و گفتم: از تعزیه برگشتی دختر تیمسار؟

:اخمی از گنگ بودن جمله ام کردو گفتم

نقش شمر رو بهت دادن؟

و با دست به سر تا پاش اشاره کردم که برخلاف انتظارم لبشو اویزون کردو گفت: داری دستم میندازی عشقم؟ واسه تو ...قرمز پوشیدم

نگامو به چشمش دادم و گفتم: وقتی قرمز واسه من بپوش که نسبتی داشته باشیم. چهارساله خان مرده، چهارساله زنم نیستی...

قدمی جلو اومد و صدای پاشنه بوتش سکوت کریدور رو شکست

...دستشو روی قفسه سینه ام گذاشت و گفت :شاید زنت نباشم

...زبونشو روی لبش با حالت هوس انگیزی چرخوند و ادامه داد

...اما من همیشه خودمو متعلق به تو میدونم.هیچ کسی نمیتونه جای تو رو برام بگیره _

: تکیه امو از در برداشتم و قدمی عقب رفتم که دستش برداشته شد و گفتم

..بهتره بگی هیچکی مثل من نمیتونه اون خوی حیوانی تو رو ارض*ا کنه

تویی که عاشق رابطه های خشنی و منم که متنفر از معاشقه با تو،درست نمیگم؟؟

...چشماش رنگی از شه*وت گرفت و من یاسر نبودم اگه قصد این زن فاسد از اومدنش به خونه ام رو درک نمیکردم

...قدمی جلوتر اومدو گفت:بخاطر دوستی پدرهامون باهام آشنا شدی و بعد هم طلاقم دادی به خاطر به دخترچه روستایی

اما الان منو تویم...توی طبقه دوم یه اپارتمان...میخوای دست رد بزنی به کسی که خودشو برات اماده کرده؟کسی هست که اصلا قدر این از خود گذشتگیو بدونه؟هیوات کجاست یاسرخان؟ نمیخوای آرام بشی؟ نمیخوای خالی بشی از اینهمه خشم؟؟نمیخوای همین یه شب خودتو از این همه فشار رها کنی؟؟

حرفهای مثل سوهان مغزمو میسابید اما نمیخواستم جلوش اعتراف کنم که راست میگه...که دست به کسی نزدم و هیوا نگاه ...خیره شو سخاوتمندانه تقدیم پسر همسایه میکنه

...حرفاتو زدی؟برو نگهبانی بگو برات اژانس بگیره _

...نورهای امید توی چشماش خاموش شدن،انگار باور نمیکرد با وجود حرفهای بازم دست رد به سینه اش بزنم

...قدم دیگه ای جلو اومد که کامل مماس تنم شد

...سه قدمو پر کردم و چسبیدم بهت_

...تو هم غرو و عشقتو امشب بذار کنار و بجسب بهم..ما زن و شوهر بودیم یاسر

...سرش رو بالا گرفته بود و محکم نگام میکرد

...چشمای الوده به شه*وتش...بوی ادکلن سک*سش

دکمه باز مانتوش و خط سی*نه ای که پیدا بود...عطش چهارسال رابطه نداشتن با یه زن و ...از همه اونا بدتر...تصویر
...روی ریپیت رفته‌ی نگاه هیوا به اون پسر جلوی چشمام

...همه و همه باعث شد سر خم کنم و لبمو با عطش خاصی بجسبونم به لبای زن محرم دیروز و غریبه امروز

پارت_#209

شاید باید همین یه شب خودمو آروم میکردم. خشممو رو این زن خالی میکردم و خنک میشدم از این آتیشی که به جونم
...افتاده بود

...دستم که پهلوشو به چنگ‌گرفت و محکم بدنش به بدنم چسبید.پای راستشو بالا آورد و مردونگیم بین پاش قرار گرفت

..انگار از لمسش روی لباس هم خوشش اومده بود که چشماش خمارترشد و دستش دور گردنم حلقه شد

دست دیگه امو زیر شالش بردم و موهاشو به چنگ گرفتم

...حالمو نمیفهمیدم...میوسیدم...گاز میگرفتم...چنگ میزدم و فقط یه اسم توی پس زمینه ذهنم پررنگ شده بود

...هیوا

...تو همون حال من عقب عقب رفتم و وارد خونه شدم و درو با پا بستم

...ماهرخ پای دیگه اشو هم خواست بالا بیاره و خودشو به آغوشم دعوت کنه که چیزی توی سرم زنگ زد

...این زن ماهرخ بود. کسی که دوسال تموم به خاطر خوشایند خان و تیمسار زنم بود و چه دردی داشت لمس کردنش

دستم از دورش باز کردم و به عقب هلش دادم

چند قدم ازم دور شد و اینقدر مست این لب بازی بود که گیج نگاهم می‌کرد

نیشخندی زدم و دکمه های لباسمو باز کردم و به کاناپه اشاره کردم

...برو بخواب اونجا و قبلش هم

..پیراهنمو درآوردم و همونطور که گوشه ای انداختمش ادامه دادم

لباساتو هم دربیار

...اول نگاهی به من کرد و وقتی دید جدی ام و دارم کمربندمو باز میکنم مکثی کرد و بعد به سمت کاناپه رفت

همونطور که شلوار و ش*ورتم رو درمیوردم به اون خیره شدم که با نگاه زیر چشمی به من داشت دکمه های مانتوشو باز میکرد

وقتی کاملاً برهنه شدم به سمت آشپزخونه رفتم و با برداشتن بطری از بار کوچیک آشپزخونه، چندقلمپ ازش خوردم و به ...دیوار تکیه دادم و بطری به دست به ماهرخ خیره شدم

..خم شده بود و بوتهاشو داشت درمیارد

بی توجه به من روی کاناپه نشست و انگار که انتظار یه رابطه کاملاً عاشقانه رو داشت

...نیشخندی زدم و بطری رو روی این کوبیدم و به سمتش رفتم

پارت_210#

با دیدنم تکونی خورد و بازم بی توجه به من یا بهتره بگم بی اهمیت به من به نقطه ای خیره شد که مقابلش ایستادم و با ...ضربه ای روی قفسه سینه اش اونو روی کاناپه انداختم و خودمم روش خیمه زدم

نگاه جفتمون به همدیگه بود و من اینبار نه تنها درد دوسال بودن اجباریش تو زندگیم رو داشتم بلکه درد نبود هیوا هم به ...دردهام اضافه شده بود

..نگاهی به لبش انداختم و دستمو بین پاش رسوندم و لمسش کردم

با لمس بین پاهاش چشماشو بست و لبشو به دندان گرفت

...پوزخندی زدم و کمی عقب رفتم

انگشتمو به سوراخ پش.تش رسوندمو بی ملاحظه فشار دادم داخل که خودشو منقبض کرد و آخ بلندی گفت

خم شدم کنار گوشش و گفتم: تو که سگ جون تر از این حرفا بودی. میدونی با من خوابیدن درد داره پس آروم باش و آخ ...و اوخ نکن دختر تیمسار

...از پشت نه یاسر خیلی درد داره نمیتونم_

هیششش... ساکت شو ماهرخ. من میگم چجوری... امروز فقط میخوام ج*رت بدم..میخوام به اندازه ی چند ماه سیرابت _

کنم دختر تیمسار. حالا که خودت زیرم خوابیدی حق انتخاب نداری

...پاهاشو روی شونه هام انداختم و یه ضرب و اردش کردم که جیغی کشید و با اون ناخنهای بلندش چنگی به رون پام زد

چشمای پر از اشکشو باز کرد و نگام کرد که خیره توی چشمه‌هاش گفتم: چطوره؟ پسندیدی؟

...از نفرت توی صدام تنش لرزید و چشماشو بست

...منم ضربه هامو محکمتر کردم و هر ازگاهی با سیلی زدن به سی*نه هاش باعث میشدم چشماشو باز کنه و نگام کنه

...نیم ساعت بود که بی وقفه بهش ضربه میزد و از درهم شدن چهره اش متوجه درد و عذابش شدم

انگار با عذاب کشیدنش آروم میشدم. از پشتش بیرون کشیدم و از جلو ادامه دادم

.هنوز خنک نشده بود آتیش وجودم... هنوز جا داشتم برای تخلیه کردن خودم

...بعد از ضربه های شدید و خالی کردن خودم، روی کاناپه نشستم و بی توجه بهش چشمامو بستم

..من...من...قرص نخوردم_

.نفس نفس میزد و حق هم داشت

.جوری توی صداش درد بود که دلم براش سوخت

.چشمامو باز کردم و نیشخندی زدم و گفتم: موقع رفتنت قرصو هم میخوری

...نگاه متعجبی روونه ام کرد

برم؟_

ایستادم و به سمت راهرو رفتم...خم شدم و دست بردم به سمت لباسهام و شروع به پوشیدنشون کردم

آره میری ،همین الان_

...ولی ما با هم_

...به سمتش برگشتم و ایستادم، شلوارمو بالا کشیدم و حین بستن زیپش گفتم :اره با هم بودیم

تو هم نبودى من امشب انتخابم از خیابون بود...فرق تو با اونا، توى سالمى رابطه مون بود. وگرنه حتما از وسیله هاى پیشگیری استفاده میکردم

طوری وا رفت و چشماش نا امید شد که اگه نمیدونستم فکر میکردم اون زن عاشق منه

...اما کسی که به خاطر ارث و میراثم دندون تیز کرده بود حقش همین بود

...پیراهنمو روی دوشم انداختم و گفتم: میرم دوش بگیرم.اومدم نبینمت

...و به سمت حموم رفتم

پارت_211#

..زیر دوش ایستادم و موهای طلاییش جلوی چشمم جون گرفت

..بالاخره بعد از ۶سال پیداش کرده بودم

.... اما

فکر میکردم وقتی پیداش کنم اونم برای من دلتنگی میکنه. هیچ وقت فکرش و نمیکردم نیمه ی جونم ازم اینقدر دور شده باشه.

یاد نگاهش به اون آدم، نمک میشد روی زخم دلم تا جری تر بشم برای ادب کردن هیوایی که خوب میدونست یاسر بخواد. میتونه خیلی راحت رامش کنه.

با فکر و خیال از حموم بیرون اومدم با دیدن خونه ی خالی نفس عمیقی از نبودش اینجا کشیدم.

احساس ناخوشایندی به امشب و رابطه ام با این زن داشتم. اما اب ریخته هرگز برنمیگرده.

روی تخت افتادم و به فردا و دیدن هیوا فکر کردم.

هیوای من مهنوش شده بود؟ اصلا مگه میشد؟

هیوا زن من بود من اولینش بودم و مگر حق داشت جز به من به کسه دیگه ای حتی فکر کنه؟

اون خانواده ی به ظاهر گنده اینقدر گستاخ کرده بودن؟

پوزخندی زدم و سیگارم و گوشه ی لبم گذاشتم.

..خیلی زود به خونه برمیگردی عروسک چشم رنگی

..با اینکه ازش با خبر بودم

با اینکه میدونستم کجاست باز تا صبح خواب با چشمام غریبگی کرد و ازم دور شد

. خورشید که تابید از تخت جدا شدم و کت و شلوار مشکی رنگم و تن زدم

.ساعتم و بستم و نگاهی به خودم انداختم و از خونه بیرون زدم

...مقصدم معین و مشخص بود

اون خونه و گمشده ی عزیز کرده ی من که این روزها چموش سرکش شده بود. اما خب تجربه ثابت کرده بود یاسر خان مهارت عجیبی توی رام کردن داره

.وقتی جلوی اون خونه ماشین و پارک کردم و نگاهم و به در بسته اش دوختم

.با توقف اون ماشین دیروزی و بعد خروج هیوا و سوار شدنش دستم روی فرمون مشت شد و دندون ساییدم از خشم

اون دختر به چه جراتی بدون ترس از من اینطور داشت برای اون بچه قرتی دلبری میکرد؟

شاید دلش یه کم بازی میخواست؟

...ماشین و روشن کردم و پشت سرشون راه افتادم

پارت_212#

...وقتی پشت چراغ قرمز متوقف شدن، ماشینم و کنارشون نگه داشتم و شیشه ی دودیش و پایین دادم تا راحتتر منو ببینه

..با خنده به سمت شیشه ی ماشین چرخید و با دیدن من درست کنارشون کیش و مات شد

...رنگ از رخسار دخترکم پرید چشمای رنگیش لرزید

.امیدوار شدم هنوزم میدونست از یاسر باید ترسید

.پوزخند روی لبم وحشتو بیشتر مهمون صورتش کرد

..دستش بند بازوی اون شد و من از خشم نفسای عمیق کشیدم و باز و بسته شدن پره های بینیم و حس کردم

...نمیتونست ازم نگاهشو بگیره با دیدن خشمم دستش و پس کشید و چشماش و بست و نگاه ازم گرفت

.ماشینا حرکت کردن و من مثل سایه پشت سرش میرفتم

.تمام حواسش به پشت سرش و من بود خوب میدونست دیگه نمیتونه از من فرار کنه

.کسی که اسمش به نام من خورده تا نفس میکشه به نام منم میمونه

..با همون اضطرابی که از چشماش میبارید جلوی مدرسه اش پیاده شد.اون ماشینم حرکت کرد و رفت

.به در بسته ی اون مدرسه خیره شدم

.با صدای گوشیم بدون نگاه به شماره جواب دادم و صدای یاسین توی گوشم نشست

__کجایی یاسر؟__

__دارم میام شرکت چیزی شده؟__

نه فقط گفتم یه خبری ازت بگیرم از دیروز رفتی خبری ازت نبود.

...عینکمو روی چشم جابجا کردم و ماشینو روشن کردم و همونطور بی هوا گفتم: هیوارو پیدا کردم درگیر اون بودم

.سکوتش خبر از شوکه شدنش میداد

راست میگی؟ یعنی هیوا رو پیدا کردی؟

با به یاد آوردن اون پسر و اون خونه و اعیونی عصبی گفتم: توله سگ برای خودش خونه زندگی پیدا کرده داره برا من جفتک میندازه

..یاسر... یاسر خان الان چند سال گذشته ها هیوا اون موقع که زن تو بود یه بچه ۱۱ ساله بود.

پارت_213#

...عصبی غریدم

...خفه شو یاسین اون چه پنج ساله، چه پنجاه ساله زنه منه.

اخه وقتی نمیتونم اینو توی مخ تو فرو کنم از اون دختر سر به هوا چه انتظاری دارم؟

.تماسو قطع کردم و گوشی رو روی صندلی کناری پرت کردم

...من آدم میکردم هیوارو

.اگه نمیکردم که یاسر نبودم

:وقتی به شرکت رسیدم و وارد اتاقم شدم خیلی زود یاسین وارد اتاق شد و کنجکاو روی میز من خم شد و گفت:

کجاست؟ حالش چگونه؟

...سوئیچو روی میز انداختم و پیشونیمو کمی مالیدم

... حالش از من که خیلی بهتره _

من این همه سال از دوریش و نگرانش جون دادم و اون صاحب خانواده شده و یه دوست پسر هم داره که براش دلبری میکنه ..

:نمیدونم جمله اخرو چطور گفتم که یاسین لیوان ابی به دستم داد و گفت

...بخور اینو ،چشات خونه اینقدر که حرص میخوری

لیوان و روی میز کوبیدم و گفتم:نخورم؟

...میدونی چه زبونی درآورده دختره نیم وجبی؟با اون چشای رنگیش داشت قورتم میداد

..اهی کشیدم و گفتم:ولی اون چشماشو موهاش دلم برای صدهزارمین بار لرزوند

یاسین این دختر با من چه میکنه؟

یاسین لبخند تلخی زد و روی مبل نشست و دودل پرسید:اگه نخوادت چیکار میکنی؟

... به سمتش براق شدم و گفتم:نخواد نداریم، باید بایده..باید بخواد

اگرم نخواد برام اهمیتی نداره چون مثل گذشته به دستش میارم

پارت_214#

یاسین به خاطر خشم توی صورت و صدام عقب نشینی کرد و بهم خیره شد

نگاه ازش گرفتم سرمو به پشتتیه صندلی تکیه دادم

بدون اینکه چشمم و باز کنم پرسیدم: مدرسه ها چه ساعتی تعطیل میشن؟

نمیدونم باید بپرسم، برای چی میخوای؟

...هیوا مدرسه اس میخوام برم دنبالش

...از اتاق بیرون رفت و من سعی کردم خودم و با کار مشغول کنم تا این چند ساعت بگذره

یک ساعت قبل بسته شدن مدرسه جلوش ایستاده بودم و منتظر بودم

بالاخره زنگ به صدا در اومد و دختری یکی یکی بیرون اومدن

..این سمت خیابون ایستاده بودم و بینشون چشم میگردوندم تا ببینمش

...با اون موهای بلند طلایی که از مقنعه اش بیرون میزد زیادی توی چشم بود این دختر

...وقتی از دوستش خداحافظی کردو نگاهشو به خیابون دوخت، متوجه من شد و چند قدم به عقب رفت

منتظر اون پسر بود انگار که با دیدن من بادش خالی شد

...به سمتش رفتم و با هر قدمی که بهش نزدیکتر میشدم و اون به سمت در مدرسه میرفت

...بالاخره به دیوار رسید و من درست مقابلش

مچ دستش و گرفتم و دنبال خودم کشیدمش

...بدجور داشت تقلا میکرد این باعث میشد فکر کنن من دارم میدزدمش یا همچین چیزی

...عصبی به سمتش برگشتم و غریتم

. هیوا خوب میدونی سگ بشم چی میشه! پس ادم باش نذار عصبی بشم و بلایی سرت بیارم_

...با چشمای خونیم ادامه دادم؛ البته که تو دیروز با اون نگاهت به اون پسره سند مردنت و امضا کردی

...ولی یاسر به این راحتی نمیکشه اگه یادته نرفته باشه

پارت_215#

.. نگاهم و از چشمای ترسیده اش نگرفتم و گفتم: اما الان فقط میخوام بریم یاسین و ببینی

..یا شنیدن اسم یاسین رنگ نگاهش عوض شد و کمی حالش بهتر شد انگار

.پوزخندی به لبخند گوشه ی لبش زدم

...منی که جون دادم این شش سالو

...منی که هر لحظه مردم براش و نمیدید و براش اهمیتی نداشتم

!ولی برای اسم یاسین لبخند میزد؟

واقعا این دختر قصد کرده بود خودش و به کشتن بده؟؟

.وقتی توی ماشین نشوندمش و خودمم نشستم ماشین و روشن کردم

...به یاسین پیام دادم؛دارم با هیوا میرم خونه بیا اونجا خیلی زود

هیوا به خیابونا نگاه میکرد و چیزی نمیگفت انگار اصلا ادرس خونه براش آشنا نبود اما وقتی ماشین و جلوی در خونه پارک کردم انگار که خشکش زد و به صندلی چسبید.

نگاهش روی در خشک شد و دستاش مشت.

...پیاده شدم و در سمتش و باز کردم.

...بیا پایین_

من اینجا نیام. بیام اینجا دیگه نمیذارم برم_

...خنده هیستیریکی سر دادم و گفتم:خوبه...خوبه که منو خوب میشناسی...اما نترس زندانیت نمیکنم بیا پایین

....با صدای بلندی داد زد

..من پامو تو این خونه نمیذارم_

کم اینجا کتک نخوردم کم درد نکشیدم

...کم تحقیر نشدم

...نفس عمیقی کشیدم تا نکوبم توی دهنش

چرا نمیگفت من تو این خونه کم عشق نگرفتم...کم اروم نشدم؟

من فقط کتکش زده بودم؟تحقیرش کرده بودم؟من اصلا تحقیرش کرده بودم مگه؟

من مثل ملکه ها باهاش رفتار میکردم نمیکردم؟

از دستش گرفتم و به زور پیاده اش کردم

...ولم کن مگه با تو نیستم؟ نمیخوام بیام _

...عصبی به سمتش چرخیدم و غریدم: من همون یاسر قبلم هیوا شاید سگتر و بدتر پس نذار کاری کنم که نباید پیاده شو

با اخم و ترس و از ماشین پیدا شد و من در خونه رو باز کردم

...وقتی پاش و توی حیاط کوچیک خونه گذاشت کنار در ایستاد و نگاهش و به اطراف خونه دوخت

نگاهش پر از ناراحتی بود انگار... کمی با فاصله ازش ایستادم و به خونه خیره شدم و گفتم: احساس میکنم در و دیوار این ..خونه ام متعجب و شوکه ان از دیدنت... دیگه داشتیم نا امید میشدیم از پیدا کردنت

پارت_216#

...سعی میکرد بغضی که توی صداشه پنهان کنه و کلمات کاملاً محکم و بدون هیچ حسی به زبون بیاره

...این خونه ام از دست خودخواهی های تو انگار به ستوه اومده _

... خوب یادمه توی این خونه چه دردهای کشیدم

...به سمتش برگشتم و حرفی که روی دلم سنگینی میکرد و به زبون اوردم

فقط درد کشیدی؟

فقط درد بود؟

واقعا هیچ خاطره ی خوبی توی این خونه نداشتی؟

وقیحانه توی چشمم زل زد و جواب داد

..نه من جز اجبار و ترس و درد از تو و این خونه و اون عمارت چیزی ندیدم..

خب اگه همین الان سیاه و کیودش میکردم دیگه تقصیرکار خودش بود نبود؟

...به سمتش رفتم و دستم و بند گردن نحیفش کردم

..هنوز هم لاغر و کم جون بود

به در پشت سرش کوبیدمش و غریبم

تو از کی اینقدر گستاخ شدی که توی روی من داری این خضعبات و ردیف میکنی؟

!!انگار چون به چندسالی توی اون خونه ی بالای شهر موندی دم در آوردی

...تو همون رعیت زاده ی خونبسی

...دختر محمد خونبس برادرت

..یه خونبس همیشه ی خدا خونبسه تا وقتی که بمیره

دلت و به پول اون پیرمرد و پیرزن خوش کردی؟

...اما باید بهت بگم اموال و ثروت اونا در مقابل من هیچی نیست پس توی این دوره نمونه پول حرف اول و میزنه

...رسم ما هنوز سرجاشه

!حق با تو دیگه زنم نیستی اماخونبس که هستی

خیلی زود به همین خونه و همون درجه ی خونبسی که لایقشی برمیگردی و اون موقع است که من بهت میفهمونم یاسر
!خان کیه

...ایاقتت همون بدبختیه

...لایقت اون همه علاقه و محبت منو نداشتی دختر محمد

...شاید یک هفته هم طول نکشه اومدنت به این خونه پس از الان خودت و آماده کن

با ضربه ای که به در خورد و به خاطر هیوا پشت در و دست من روی گردنش باز نمیشد از در فاصله اش دادم و دستم و ..از روی گردنش برداشتم و اون صورت قرمز شده اش و با وحشت بهم دوخت و هوارو بلعید

با ورود یاسین و دیدن من که از عصبانیت بدون شک رگهای پیشونیم بیرون زده بود و هیوای سرخ شده نگران بهمون ...خیره شد و چند لحظه مکث کرد

...برای از بین بردن جو پیش اومده با خنده ای که واقعیت از همیشه بود به سمت هیوا رفت و محکم بغلش کرد

...کجا بودی تو دختر مارو که پیر کردی با غیب شدننت _

نگفتی این دوتا بردار دیونه میشن از نگرانی؟

:هیوا که به نظر از دیدن یاسین خوشحال بود دستش روی کمر یاسین نشست و گفت:

...خیلی دلم برات تنگ شده بود _

..خیلی زیاد

پوزخندی بهش زد و از شون فاصله گرفتم و به سمت داخل خونه رفتم

...دختره ی خیره سر دلتنگ یاسین بود و منو انگار نه انگار

واقعا جواب این عشق جنون امیزم این بی مهری بود؟

وارد خونه شدم و لگدی به در ورودی زدم

فریادم خونه رو لرزوند

...لعنت بهت هیوا...لعنتتتت

پارت_217#

کمی که گذشت شاید فقط دو دقیقه من از این حسادتی که داشت توی وجودم بالا پایین میشد داشتم منفجر میشدم داخل خونه شدن و من ناخود آگاه نفس راحتی کشیدم

..دخترک ۶ سال پیشم بزرگ شده بود و دیگه نمیشد بهش گفت عروسک اما یه پرنسس کامل بود این دختر

نگاهی به اطراف خونه انداخت و سرش و پایین انداخت

با تمسخر گفتم:خیلی برات سخته اومدی به شکنجه گاهت؟

یاسین نگاهشو بهم و دوخت و با چشمش التماس میکرد که یعنی تو کوتاه بیا اما اون که نمیدونست حرفای این دختر چقدر درد داشت میدونست؟

..من تمام احساسی که توی وجودم بود و براش گذاشته بودم و اون از اجباز و شکنجه میگفت

..هیوا بی حرف روی مبل نشست و به عسلیه جلوش خیره شد و لبخند تلخی زد

..توی این ۶ سال حتی یک گلدون هم توی این خونه تغییر نکرده بود و من خوب میدونستم با دیدن این میز یاد چی افتاده

..یا اون سیلی و افتادن بعدش و شکستن پیشونیش

اون روز اون سیلی اون تنبیه حقش بود نبود؟

من چون داده بودم از نگرانش و این فقط و فقط انگار خودم میدونستم

..یاسین با چند لیوان شربت برگشت و کنار هیوام نشست

قبلا فقط من کنارش مینشستم و اون حتی اگه ناراضی خودش و به دستم میسپرد

..اما الان بهم به چشم به جانی نگاه میکرد انگار

توی نگاه جز سردی چیزی نمیدیدم

..اما اون یک بار خودش گفت که دوستم داره

چنان با صداقت این حرف و زده بود که من همه وجودم باورش کرده بود اما انگار از روی بچگی و محبتای بی حد من ...بوده

با صدای یاسین نگاه از دختر روبروم گرفتم و گیج بهش خیره شدم

میگم چرا نمیشینی؟__

روبروشون نشستم و بازو هام و بند زانوم کردم و چونه ام و به دستم تکیه دادم

روبهش گفتم:خب؟

چی خب؟__

خب خودت به خانواده ی الکیت همه چیز و میگی یا خودم بگم؟

..ترسید

نگاهش ترسیدد

مردمک چشمش لغزید و تا چشمام بالا اومد

..ولم کن توروخدا چرا رهام نمیکنی_

...هییییس چرت و پرت تحویل من نده جوابمو بده_

خونبیس بودندتو خودت میگی یا من بگم؟

دختر محمد بودندتو خودت میگی یا من بگم؟

...یاسر توروخدا_

پارت_218#

گفت یاسر؟ اسم منو روی زبونش چرخید؟

...بعد ۶ سال

...صدای یاسر گفتنش درست مثل ۶ سال پیش توی گوشم پیچید و زنگ خورد و زنگ خورد

...خودم و نباختم

...جون دادم برای یاسر گفتنش

اخمی هم کردم تا جلوی اون لبخند سمجی که قصد داشت کنج لبم بشینه پنهان کنم

...یه خونبیس همیشه خونبسه_

تو به دختر بی عاطفه ی فکر کنم که حتی پدر بدبخت و برادر بیچاره تو فرانوش کردی ... دلت و ثروتشون برد؟
...واقعا خجالت اوره

چشماش پر از اشک شدو با بغض گفت: تو هیچی نمیدونی پس این حرفارو زن
..من هر چیزی که برام پیش اومد تقدیرم بود فقط

پوزخندی بهش زدم

...اینا همش بهانه اس__

...تو زن من بودی الانم شاید باشی اصلا صیغه ی ما تا اخر عمر بود باید دقیق بپرسم

و خوب میدونی اگه هنوز زن من حساب بشی اون پسره رو بوسیده باشی اون لبت و بهم میدوزم تا دیگه گه زیادی
..نخوره

..صدای یاسین منو که کم کم میرفتم از کوره در برم و به خودم آورد

..لطفا یاسر اینقدر دنبال جنگ نباشین__

...هیوا توام اصلا کار درستی نکردی با فرارکردنت

..نمیدونی چی بهمون گذشت

حالا من هیچ تو نمیدونستی این مرد روبروت چقدر دیونه اس؟

...میدونی بعدت چی به سرش اومد

...نگاهش و بالا آورد و گفت: این ادم روبروم خودخواه ترین ادم روی زمینه

..اون فقط و فقط به خودش فکر میکنه

...از جا کنده شدم و به سمتش حمله کردم

از ترس گوشه مبل کز کرد و یاسین درست بین منو اون ایستاد

..انگار از جونت سیر شدی که اینقدر مضخرف میگی تو_

پارت_#219

یاسین بازومو کشید و با تشر روبه هیوا گفت:دختر از راه نرسیده دنبال شر نگرد

...این آدم مثل اتشفشان درشرف انفجاره

با گفته میرم آب بیارم به اشپزخونه رفت و من و هیوا تنها شدیم

روی زمین نشستم و به پایه مبل تکیه دادم

بگو چرا رفتی؟چون کتکت زده بودم؟_

سکوت کرد. دلم میخواست بفهمه اگه زدمش فقط به خاطر نگرانیم بوده

من اگر دست روی تو بلند کردم برای این بود که به حرف هر ادمی از خونه بیرون نری.یادت رفته بود یک ماه تمام _
چه عذابی بهم دادن با دزدین تو؟

فکر میکنی من طاقت تکرار دوباره اون اتفاقو داشتم؟اما چه سود که خودت عذابی صد برابر بدتر و طولانی تر از اونو
..بهم دادی

اون گفت من هیچی بلد نیستم_

عرضه ی یه پذیرایی از مهمونو ندارم

گفت باید خودم بهت نشون بدم تا نندازیم بیرون...تا یکی بهتر از من جامو نگیره.بهم پول داد و گفت؛برو خرید کن ببینم

اصلا بلدی؟

اون زنت بود من یه بچه که خون بس بودم فقط

...اون دختر تیمسار بود من دختر محمد

... اون خوشگل و لوند بود من یه دختر شلخته

من فقط میخواستم بهش نشون بدم منم بلدم

...که تو منو رها نمیکنی تا بری با اون

..خودم بهش رسوندم و کنارش روی مبل نشستم

حرفاش و با بغض زده بود من هنوز هن طاقت بغضش و نداشتم

..دستان دو طرف صورتش نشست و نگاهش کردم

تو خودت با اونا مقایسه میکردی؟__

تو؟نمیدونستی برای من چی بودی؟

پوزخندی زد و گفت:این حقیقت که من خونبس بودم هیچ وقت تغییر نمیکرد. من یه بچه بودم یاسر خان...من یازده سالم بود...

سوالم و دوباره تکرار کردم:چرا رفتی؟

..چیزی نگفت و دستام و پس زد

من دیگه اون بچه خام و بی تجربه گذشته نیستم.از کسی یا چیزی نمیترسم. نمیخوام اینجا باشم__

...من پدر و مادر جدیدم و دوست دارم اون پسری هم که دیدی هم میخوام

پارت_220#

...این جمله ی اخر برای فوران اتشفشانی که یاسین ازش حرف میزد کافی بود

...چشمام که پر از غم شده بود برای حرفاش به انی رنگ عوض کرد و شد کاسه خون

انگار یاسین از دور حرفهامونو گوش میکرد که سر بزنگاه رسید و لیوان اب و جلوم گرفت

دستش و پس زدم و انگشتم و جلوی صورت هیوا گرفتم

تو انگار بد جور تنت میخاره؟_

میخوایش؟؟تا مادام العمر صیغه ی منی...تو خونبسی و صیغه ی من

...هیوا نذار به گه خوردن بندازمت

نذار عقد کنم یه خریو بیارمش جلو چشمش و مجبورت کنم کلفتیش و کنی...ادم شدی برای من؟

بس کن یاسر چخبرته اخه؟_

چی رو بس کنم نشنیدی چی گفت؟_

میگه میخوامش!!تقصیر این نیستا من احمقم که هی امروز و فردا کردم و گفتم بچه اس بذار یه مدت بگذره این دختر بفهمه ...ازدواج چیه رابطه چیه بعد

...اگه همون اول میزدمش به نام خودم الان جرات بلبل زبونی نداشت

..هیوا که از صریح حرف زدنم جا خورده بود سرش و پایین انداخت و سرخ شد

یاسین کمی فاصله گرفت و سکوت کرد

ببین هیوا دارم مثل ادم باهات حرف میزنم میرم خون اون پسره الدنگ و میریزم و سرش و برات میارم و تو بی شک _
منو میشناسی

. میری همه چیز و به اونا میگی و ساکت و میبندی من میام دنبالت

برمیگردی توی همین خونه که از بعد رفتنت یه صندلیشم جابجا نکردم

من این خونه رو همینطور دست نخورده برای تو نگه داشتم

...کسی رو توش راه ندادم و نمیدم

...با این حرف دیشب و ماهرخ جلوی چشمم جون گرفت..من دیشب ماهرخ و توی همین خونه

...لعنت بهت هیوا که دیونه ام میکنی تا همچین خطبی بکنم

..یاسین نگاهی به ساعت انداخت گفت: خانوادت نگرانت نشن

.عصبی بهش خیره شدم که قدمی به عقب رفت

...اینجوری نگاه نکن داداش یه چیزی بود گفتم دیگه

امشب و میمونه خانواده اش رفتن شهرستان مگه نه؟

...من باید برم خونه نگرانم میشن به خونه زنگ میزنن و اگه جواب ندن نگران میشن.

پوزخندم به خنده ی هیستریک تبدیل شد

نگران؟ ۶ سال من نگران موندم. پدر بدبختت نگران موند به شبم اونا نگران بمون به جایی بر نمیخوره.

من باید برم نمیتونم بمونم.

بهش پشت کردم و گفتم: میمونی مجبوری که بمونی باید بمونی چون من میخوام

...حرف یاسر تا حالا دوتا نشده دریا اون فرم مدرسه تو

پارت_221#

هیوا بهم خیره بود و یاسین هم شونه ای بالا انداخت و گفت: اینو قبول دارم وقتی میگه باید بمونی یعنی باید بمونی بی برو
..برگرد ...کاری هم از من برنمیداد

هیوا ناراحت و با اخم به مبل تکیه داد و بازوهاش و بغل کرد

به سمت سرویس رفتم تا ابی به صورتم بزخم

این دختر یا قصد جون خودش و کرده بود یا اینکه میخواست و سخته بده

تمام رفتاراش برام هوس انگیزتر شده بود. اما باز من دلم همون هیوای کم حرف و سربه زیر و میخواست

نگاهی توی آینه به خودم انداختم و بیرون اومدم

.هنوز نه لباس عوض کرده بود نه حتی تکونی به خودش داده بود

.یاسین هم عمیق توی فکر بود و بهش خیره شده بود

...به سمت هیوا رفتم و توی یک حرکت مقتعه شو از سرش برداشتم و موهای طلاییش خودشونو بیشتر به رخم کشیدن

.هین بلندی گفت و خودش و گوشه ی میل کشید

...پوزخندی زدم و دستم روی موهاش کشیدم و روبه یاسین گفتم:یه روزی این موهارو شونه می کردم میبافتم

..باهشون زندگی می کردم اما الان داره از من پنهونشون میکنه

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:اولین باری که دیدمش ازم خیلی فاصله داشت صورتش زیاد معلوم نبود اما امان از این ..موهاش..اولین بار موهاش منو دیوانه کرد

.یاسین که از شنیدن این حرفها از من متعجب بود لبخند روی لبش کش اومد

...هیوا بد تا نکن با داداشم نمیدونی چی کشیده این ساللا _

.دیونه تحویل دادی و فرار کردی من موندم و دیونه بازی هاش

.هیوا که سکوت کرده بود و حرفی نمیزد خم شدم روش و مشغول باز کردن دکمه های مانتوش شدم

..انگار دستات از کار افتاده خودم باید لباستو در بیارم _

..میخواست دستم و پس بزنه که چشم غره ای بهش رفتم حساب کار دستش اومد

مانتوشو که خواستم دربیارم با دیدن تاپ دکلته ی زیر مانتوش نگاهی به یاسین که حواسش به گوشیش بود انداختن و پشیمون شدم.

دستش و گرفتم و به زور از روی مبل جداش کردم و به سمت اتاق بردم.

ولم کن ...بابا ولم کن_

خفه شو هیوا بدجوری داری میری رو اعصابم_

..در اتاق و باز کردم و داخل هلش دادم

...با وارد شدن به اتاق نگاهش دور تا دور اتاق چرخ خورد وبه همه چیز خیره شد

تختی که عوض نشده بود

...پتویی که کهنه شده بود اما تغییر نکرده بود و دیوارایی که با چند تا عکس ازش پر شده بود

در بستم و گفتم:تمام این سالها تو خوش گذروندی و من عذاب کشیدم..اینکه هیوا کجاست؟

خوبه؟

...کسی اذیتش نکنه

...نترسه

. نشد یک ثانیه از فکرت بیرون پیام و ازت غافل بشم

تمام مدت توی ذهنم بودی و داشتی منو دیونه میکردی

...بغض کرده بود و داشت ناخوناش و به کف دستش فشار میداد

..کنارش ایستادم و مانتوشو از تنش جدا کردم...انگشتم و اروم روی بازوی لختش کشیدم و از لمس تنش مست شدم

...لب زدم:لعنت بهت هیوا...لعنت بهت

پارت_222#

من پیش این دختر سست تر از چیزی بودم که فکر میکردم.با لمس ساده اش وا میدادم

یه قدم به عقب رفت و بازویش با انگشت من فاصله گرفت

پوزخند زدم بهش..از کمد یکی از پیراهنای خودم بیرون کشیدم و به سمتش دراز کردم

..بیپوش اینو روی تاپت_

بی حرف گرفت و تنش کرد

دوست ندارم توی این اتاق باشم_

چرا؟چون یادت میفته روی همین تخت چقدر توی گوشت حرف زدم !چون اونقد بهت محبت کردم؟یادت میفته اون روزا؟_

...بههم پشت کرد و دستش و روی دستگیره ی در گذاشت

..برعکس یاد همه تج*اوز ها و دردهایی که بهم دادی میافتم_

کلمه ی تج*اوز به قدری برام سنگین بود که به طرفش حمله کنم و بازویشو بکشم و یه سیلیه محکم توی گوشش زدم

چی گفتی؟الان چه زری زدی؟_

از فریادم خونه میلرزید و صدای یاسین که پشت در بود و میخواست کنار برم تا بتونه داخل بشه بد جوری روی اعصابم بود...

هیوا ترسیده بود و چشماش بیش از حد گرد شده بود.

با همون صدای بلند گفتم: من بهت تجاوز کردم؟ من به تو که جونم بودی تجاوز کردم؟ منه احمق منه خر حتی با دختر بودنیت کاری نداشتم چون گفتم بچه ای چون بهت احترام گذاشتم،

...که کاش نمیذاشتم

به سمت تخت هلش دادم و در اتاق و قفل کردم

الان هم دلش و داشتم هم توانشو که جونشو بگیرم

چرا حتی یک کلمه از جنونی که بهش داشتم حرف نمیزد؟

چرا همش از نفرتش میگفت؟

اون که اینقدر از من متنفر بود چرا من تمام این سالها داشتم جون میدادم براش

گریه میکرد رد انگشتام روی صورتش توی ذوق میزد

دلم نسوخت حقش بود بیشتر از اینا حقش بود

..به سمتش رفتم و انگشتم جلوی صورتش با تهدید تکون دادم

...آدمت میکنم هیوا اگه نکردمت همون موش ترسو که بودی یاسر نیستم

پارت_223#

همین فردا میام همه چیز به اون خانواده الکیت میگم. با محمد پدر خودتم میام. هنوزم میتونم به خاطر خون برادرم، _
!برادرت و ببرم بالا چوبه ی دار آگه خونبسم فراری باشه

..ترسیده توی جاش نشست و گفت: تو این کارو نمیکنی... تو اینکار و نمیکنی

.چرا نکنم؟ میشم همون دیوی که ازم ساختی ...میشم همون دیو و هر بلایی که دلم بخواد سرت میارم _

...تا بخواد به سمت بیاد در اتاق و باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. روی این دختر فقط زور اثر داشت و بس

..با بیرون اومدن من صدای گریه اش بلند شد و یاسین وارد اتاق شد

یه کم مشروب میتونست کمی آروم کنه

.به سمت قفسه رفتم یه شیشه برداشتم و کمی برای خودم ریختم

.یه سره همش و سر کشیدم و به دیوار تکیه دادم

.مجبور بودم برای به دست آوردنش این کارو کنم. مجبور بودم بترسونمش

.گریه اش بند نیومده بود و یاسین ناامید وارد اشپزخونه شد

چیکارش کردی داره گریه میکنه؟ _

عصبی گفتم: به توام باید حساب پس بدم؟

...سری از روی تاسف تکون داد و یکی از صندلی هارو کشید و نشست

سرم داشت کمی گرم میشد به خاطر الکل با نیشخند گفتم: به من میگه تو به من تجاوز کردی. تجاوز ندیده که به اون همه ...نرزش من میگه تجاوز

یاسر اون فقط یه بچه بود چه انتظاری ازش داری؟ _

... رو بهش گفتم: این حرفا توی گوش من نمیره اون دختر چه بچه چه بزرگ

چه ۱۱ ساله چه ۱۷ ساله برای من هیوا ست

.سهم من از این زندگيه مال منه

...زنمه هیچ احدی... پدر و مادر جدیش

...پدر واقعیش...حتی خدا نمی تونست از من بگیرتش اینو باید می فهمید

یاسین که این همه سال کم تحمل نکرده بود و با همه کارها و رفتار و حرفام کنار اومده بود و ساخته بود بازم سکوت کرد...

حرفی نزد نمیتونستم حرفی بزنه. منم وقتی چیزی رو میخوام به دستش می آوردم حالا فکر کن اون چیزی که میگم عشق باشه با زنی که من عاشقشم

...هنوزم صدای گریه هاش میومد

هر حرفی هم میزد هر طعنه و کنایه می زد باز برای من همون هیوایی بود که یاسر رو از یه آدم سرد و خشک به مجنون ...آواره تبدیل کرده بود

.صدای گریه هاش واقعا عصیتم می کرد

. مشروب کار خودش رو کرده بود. آرام شده بودم اما مست نبودم هوشیاره هوشیار بودم

....بی توجه به صدا کردنای یاسین راهی اتاق شدم و در رو بستم

پارت_224#

.روی تخت کز کرده بود گریه میکرد

.با ورودم سرشو بالا گرفت و به من خیره شده.اشک از چشمای رنگیش می بارید و من تحملشون نداشتم

با قدم های آهسته کنارش رفتم روی تخت نشستم و دستمو جلو بردم و تااشکاشو از صورتش پاک کنم. عصبی بودم اما
خب دلم طاقت گریه کردن عروسک زندگیمو نداشتم

... آرام دستم که نزدیک صورتش شد صورتش و عقب کشید

من فقط میخواستم اشکاشو پاک کنم و اون از من فراری بود

...آروم لب زدم :من همون یاسرم

همونی که جونش رو برات می داد از زندگیش ثروتش برات می گذشت!چطور شد انقدر بی رحم شدی؟یادت رفته وقتی
اولین بار بهم گفתי دوستم داری چه حالی شدم ؟

. من همون آدمم که الان شاید از این روزها هم حال و روزم بدتر شده

...باورت میشه من همون آدمم و تو تغییر کردی

بد عوض شدی و من این ادم جدید رو دوست ندارم

...من همون هیوا رو می خوام با همون صورت معصوم

...همون هیوای بی سر زبون و بچه رو

جواب داد: دلت همون هیوارو میخواد که به زور خون بسش کردین به زور باهانش خوابیدی و یا هر کار دیگه ای کردی؟

به پشتی تخت تکیه دادم و چشمامو بستم آروم جواب دادم: برای بار آخر حرفامو بهت میزنم هیوا، میشی همونی که من می
. خوام همون دختری که توی این خونه بود وگرنه میشم

...یاسر پسر خانه بزرگ درست مثل پدرم بیرحم سنگدل

...من همش می خوام با تو راه بیام نمیخوام اذیت بشی... نمیخوام ناراحت بشی... اما خوب تو انگار این چیزا رو نمیخواهی

...دستمو روی رون پاش گذاشتم و ادامه دادم

من خیلی راحت همین الان هم اینجا می تونم اون تجاوزی که گفتی و هیچوقت بهت نکردم و همین الان انجام بدم و هیچ _
کاری نتونی بکنی اینو قبول داری؟

...ترسیده بود و میخواست دستم و پس بزنه

...اما خوب نه او نه هیچ کس دیگه ای وقتی خودم نمی خواستم نمی تونست این کار رو بکنه

به سمتش برگشتم و با چشمایی که می دونستم عصبی و قرمز شده بهش خیره شدم و گفتم: یعنی من اگر الان بخوام باهات
! بخوابم تو میتونی مانع من بشی معلومه که نمیتونی

...از چشمش میخوندم ترسو

..همینو میخواستم با همین ترس رامش کرده بودم و دوباره با همین ترس باید در رامش می کردم

دستمو کمی بالاتر بردم و بین پاش رسوندم از روی شلوارش کمی دستم اونجا تگون دادم و گفتم :خوب ما اینجا چی داریم؟

... یه دختر چموش که چند سال دور از خونه بوده این دوری هواش کرده

!و نمیدونه که باید با شوهرش چه جور رفتار کنه

پارت_225#

.دستش روی دستم نشست و من بهش خیره شدم و زبونم و اروم روی زبونش کشیدم

..چشماش و بست و پلکهایش و روی هم فشار داد

.نگو عروسکم یادش رفته این کارامو؟؟ خوب که به اون پسر با ولع نگاه میکردی_

.میدونی خب من اون یاسر ۲۸ساله نیستم .من الان ۳۶ساله عروسک

.. مردای به سن من زیادنیست تحملشون

!من میتونم همین الان امتحان کنم و ببینم زنم بعد من بهم خیانت کرده یانه

!فکرش و بکن بفهمم هیوای من چیزای مهمی از دست داده باشه

به نظر اون موقع مستحق مردن نمیشی؟

اما خب بهت فرصت میدم که ادم بشی و منو سگ نکنی که این سالای دوریت ناجور دیونه ام کرده و دیگه اون ادم سابق ...نیستم وصبر و تحملی ندارم

..ترسیده بود و چشماش دو دو میزد

... اروم اب دهنش و قورت داد و سیبک گلوش بالا پایین شد و چقدر وسوسه انگیز بود

بی درنگ لیم ک روی گلوش گذاشتم و عمیق سیبک گلوشو میک زدم

من نمیخوام به اینجا بیام.تورو خدا بذار به حال خودم باشم.

...این جمله ای نبود که بعد اونهمه دکلمه ی من باید بهم میگفت

نگاهش کرد و سینه اش و از روی لباس چنگ زدم و گفتم:پس میخوای کجا باشی؟بغل اون بچه فوکولی؟یادت رفته شوهر داری؟

...اصلا چگونه همین الان بهش بگیم این خانم کوچولو وقتی یازده سالش بود بارها و بارها زیر من خوابیده

...نکه دختر بدی باشه ها

... نه اصلا

خوابیده چون وظیفه اش بوده

..خوابیده چون زنم بوده

...پلک زد و اشک از گوشه ی چشمش چکید

!تو دختر خوبی بودی

چیشد یهوئی اینهمه بد شدی؟

پارت_226#

داری عذاب میدی...کاش هیچ وقت پیدام نمیکردی.

این عذاب نیست واقعیت های زندگیت.

دخترکم فراموش کردی منه دیونه رو

....منه مجنونو

...حرفم و قطع کرد و گفت:تو عاشقم نبودی..نبودی...نبودی

...دادمیزد و گریه میکرد و این کلمه رو تکرار میکرد

بدنش میلرزید و صورتش خیس بود.سریع به سمت خودم کشیدمش و بغلش کردم...سرش روی سینه ام بود و هق
میزد توی اغوشم.

هییییی تو انگار واقعا اون روزا و منو فراموش کردی عروسک.من مجنون بودم نه عاشق..الانم هستم فقط تو بخواه _
...منو مثل اون روزا

با گریه گفت:نبودی تو عاشقم نبودی

.همه ی اینا حرفه..من نمیخوامت ... دوستت ندارم.باشه قبول زنتم خب طلاقم بده.بذار برم سراغ زندگیم

...درد نشو توی دلم

...حرفهایم برام اینقدر سنگین بود که دستم مشت کردم تا دندوناش و توی دهنش خورد نکنم

...تحمّل این حرفهایم و نداشتن کنار گوشش نجوا کردم

.همه چیز درست میشه بهت قول میدم_

..همه چی مثل قبل میشه.اصلا از اول شروع میکنیم.تو منو خوب میشناسی میدونی چقدر میتونم دیونه بشم برات

کی میخواد قدر من تورو بخواد؟

اصلا کی میتونه؟سنم زیاده؟موهام سفید شده؟پیر شدم؟

... درست اما من عمر جونیمو برای ت و به درد تو دادم.بیرحمی نکن عروسک

...بذار برسم بهت..بذار دلم و خوش کنم هر چند دیر ولی رسیدم بهت

پارت_#227

با تقه ای که به در خورد از کنار هیوا بلند شدمو در اتاق و باز کردم

..یاسین اروم گفت:میخوام برم ولی میترسم برم بلایی سرش بیاری

اخم کردم و گفتم زده به سرت؟من به هیوا صدمه میزنم؟

یه قدم عقب رفت و سرش و خاروند

...والا وقتی عصبی میشی دیگه هیچی دست خودت نیست__

برو یاسین الان از همون وقتاس که عصبی میشم و نمیفهمم باهات چیکار میکنم__

خنده ی بلندی کرد و از لای در برای هیوا دست تگون داد

..من دارم میرم زنداداش خداحافظ__

خدا میدونست این کلمه ی زنداداش چقدر برام خوشایند بود که لبخندم و کش آورد و این از نگاه یاسین هم دور نمود

وقتی رفت به در تکیه دادم و گفتم: بیا بیرون خاتم کوچولو نمیخوای که تافردا تو این اتاق کز کنی؟؟

موهایش و مرتب کرد و از جاش بلند شد و از کنارم گذشت و به سمت تلوزیون توی پذیرایی رفت و روشنش کرد

..خوب بود بهتر از هیچی بود حداقل

بسمت اشپزخونه رفتم و گفتم:عروسکم توی این سالن اشپزی هم یاد گرفته؟

نه که گفت باهمون صدای بلند گفتم:یادته چقدر دوست داشتی برای من غذا درست کنی؟چطوره باهم یه نهار خوب درست کنیم؟

...من گشنه ام نیست چیزی هم درست نمیکنم_

..همین که اینجا بود توی خونه ی خودم بود بس بود فعلا

نگاهی به یخچال انداختم و گوجه و تخم مرغ برداشتم تا املت درست کنم

ساعت از ۴ بعد ازظهر هم میگذشت و زمانی نبود تا بخوام چیز بهتری درست کنم

وقتی غذا آماده شد صدایش کردم و اون توجهی نکرد.بارسومی که صدایش زدم سکوتش عصبیم کرد که به سمتش رفتم و کنترل و از دستش کشیدم و تلوزیون و خاموش کردم و کنترل و روی مبل پرت کردم و دستش و کشیدم و بلندش کردم

فکر کنم توی این سالها نه تنها زیبونت دراز شده گوشتام کر شده

..میترسید ازم اما مثلا نمیخواست به روش بیاره به سمت اشپزخونه بردمش و روی صندلی نشوندمش

پشت میز نشستم و یه تیکه نون برداشتم و روش کمی املت گذاشتم

به سمتش گرفتم که سرش و تکون داد یعنی نمیخورم

...دوست داشت سگ بشم پس منم اونطوری که دوست داشت باهاش رفتار میکردم

..محکم چو نشو گرفتم و فشار دادم و مجبورش کردم دهنش و باز کنه

لقمه رو تودهنش چپوندمو گفتم:چموشی..منم دخترای چموشو دوس دارم..اما یادت که نرفته چقدر خوردن غذارو از دست من دوست داشتی..الان برای من ادم شدی؟

... با بغض گفت: اون موقع بچه بودم بچه نمیفهمیدم...الان که بچه نیستم

..میدونم اینا فقط و فقط از زورگویی توعه

.عجبی گفتم و لقمه ی بعدی رو توی دهنش جا دادم

..بخور که بعد نهار کلی کار داریم.میخوام دلتنگی همه ی این سالارو دربیارم... میخوام خاطره بسازیم مثل گذشته _

پارت_#228

..وحشتزده لقمه توی گلویش پرید و به سرفه افتاد

لیوان دوغ و به دستش دادم و گفتم

اروم باش اینقدر هیجان داری برای بغل من و تختمون؟؟؟

دوغ و سر کشیدو به سختی پرسید: منظورت چیه؟میخوای چیکار کنی؟

.پوزخندی بهش زدم و کمی خودم و به سمتش کشیدم

...میخوام کمی با زخم خلوت کنم. فکر نمیکنم اینقدر تعجب داشته باشه _

...مثلا میخواست ترسش و به من نشون نده اما من زیر و بم این دختر و خوب بلد بودم

من زن تو نیستم چرا این و نمیفهمی؟؟_

صندلیمو نزدیکش بردم و دستم و روی رون پاهاش گذاشتم و اروم گفتم: اما تو باید این و قبول کنی که اون صیغه ی نود ...ساله ی من شدی و اون صیغه هنوز هم پابرجاست..احساس میکنم سیر شدی و بهتره زودتر به اتاق خواب بریم

دیگه بهش اجازه ندهم حرفی بزنه و دست زیر زانوش بردم و هز روی صندلی بلندش کردم

باید یه چیزایی رو بهش نشون میدادم تا بفهمه و یادش بیاد من کی هستم

الان که یاسین هم نبود بهترین فرصت بود

تقلاهش توی اغوشم این رابطه رو برام دلچسبتر میکرد

حتی این دوری و دلتنگی هم کاری نکرده بود که من بخوام از علایقم براش بگذرم

...روی تخت گذاشتمش و دستم سمت دکمه ی پیراهن مردونه ام رفت

...شروع کن در آوردن لباسات تا خودم دست به کار نشدم_

نگاهش گیج بود و ترسیده...چشمایش پر از اشک بود و من وقتی کامل لباسام و کندم و با اون شورت جلوش ایستادم و دستم ...سمت لباسش رفت شد تلنگری برای پایین اومدن اشکهایش

پارت_229#

عروسک یاسر انگار فهمیده بود وقتی من چیزی بخوام هیچ چیزی جلو دارم نیست

خودم بدتر از اون مضطرب بودم

...سال از من دور بوده و تنش با اون روزهای قدیم کلی متفاوتتر شده بود ۶

..با لمس برجستگی های تنش انگار آتش به جونم می افتاد

..وقتی با بالا تنه ی لخت و فقط اون لباس زیرش جلوم بود انگار زمان متوقف شد

نگاهم به چشماش گریونش بود و اونم به من زل زده بود

خدای من این دختر چقدر تغییر کرده بود

...نفس بند می آورد این تن بلوریش

...اون برجستگیه بالا تنه اش که زیادی توی چشمم بود

...یاد روزهایی افتادم که تصورم میکردم وقتی بزرگتر میشه و بدنش تغییر میکنه

این دختر حتی از نهایت تصورات من هم زیباتر بود

...از نگاه خیره ام صورتش گل انداخت و سرش و پایین انداخت

لبخندی که میرفت روی صورتم بشینه پس زدم و انگشتم و از روی لبش سر دادم و از گردنش رد دادم و به لباس زیرش
...رسوندم و انگشتم از وسط سی*نه اش داخل فرستادم

...چشماش روی هم افتاد و نفس عمیقی کشید

...تپش قلبش و احساس میکردم

سرم کنار گوشش رفت و لب زدم: تویی که با یه لمس تنت با دستم اینطور قلبت خودش و به اب و آتیش میزنه چطور میخواستی منو نادیده بگیری؟

حرفم تموم که شد و لاله ی گوشش و بین دندونام فشردم و حریصتر بالاتنه شو از روی همون لباس زیر توی مشتم گرفتم...

...اهی که از بین لبهاش خارج شد انگار دیونه ام کرد که روی تخت خوابوندمش و لبهای روی پوست گردنش نشست

...هم دلتنگ بودم هم عصبی

این همه سال دوری برای جنون الانم کافی بود نبود؟

میدونستم با این حالی که دارم پوستش و به بازی میگیرم کبودی های بعدش زیادی توی چشم خواهد بود اما برام اهمیتی نداشت...

...تازه بهتر هم بود که مهر مالکیتم توی نقطه به نقطه تنش ثبت بشه

...دستش روی سرم نشستو با ناله سعی میکرد و منو از خودش دور کنه اما

...اما مننه تشنه که تازه به اب رسیده ممکن نبود به این زودی سیراب بشم

نفسهаш که به شماره افتاده بود بیشتر ترغیم میکرد جلوتر برم و بیشتر خودم و خالی کنم

نمیدونم چپشده كه توى يك حركت لباس زيرش و چنگ زدم و پاره شد اما با ديدن اون بالا تنه ى برهنه اش عقل از سرم
پريد...

...اين دختر زيبايى محض بود

پارت_230#

...دلم ميلرزيد با هرنگاهم به اين بت زيبايى

..چه كرده بود خدا؟مگه ميشد اينهمه زيبايى توى يه انسان

...انگشتم و جلوتر بردم و سى*نه هاى برهنه شو لمس كردم تا ببينم خواب نباشه اين رويى جون دار

مطمئن كه شدم بى توجه به صورت ترسيده اش براى كام گرفتن ازش جلوتر رفتم و لبم روى بالاي سى*نه اش بوسه اى
داغ زد

.انگشتاى كشيده اش لابه لاي موهام گم شد و من باور كردم هنوز هم به من بى ميل نيست اين بت زيبايى

.دستام دور كمر باريكش نشست و و كمى جابه جاش كردم و خوابوندمش و روش خيمه زدم

... چشماش دودو ميزد ترس بود توى چشماش

...روى پلكهاش و بوسيدم و لب زدم

...خودتو مثل گذشته به من بسیار عروسکم یاسر بیشتر از اون سالها عاشقته...دوریت مجنونم کرده عزیزکم

...دوریت دیوانه ترم کرده

نگاهش بهم بود و انگار توی صورتم و چشمام دنبال تایید یا رد حرفهام بود

...اجازه فکر بیشتری بهش ندادم با میک زدن اون بالا تنه ی نابش

اهی کشید و من بیشتر جنون و تجربه کردم

دستم روی تنش می‌لغزید و عروسکم به خودش می‌پیچید

دیگه شکایت نمیکرد انگار خوب فهمیده بود یاسر که تشنه باشه هر کاری هم کنه یاسر فقط به سیراب شدنش فکر میکنه

سالها برای این هم آغوشی دوباره عذاب کشیده بودم و الان ازش نمیگذشتم

کم کم داشتم افسار پاره میکردم و این کمی ترسناک و اتفاقا دردناک بود برای عروسک زیرم

..دستم سمت لباس زیرن رفت و در انی لخت روش خیمه زدم و اون با التماس نالید

..نکن اینکارو نذار گذشته تکرار بشه

با نهایت اطمینان جوابش و دادم

...بی صبرم دوباره گذشته رو تکرار کنم تا جایگاهتو به یادت بیارم_

ملکه_کوچک#

پارت_#231

شلوارشو در اوردم و سریع اون ش*ورت هم از تنتش جدا کردم

دستی به بین پاهاش کشیدم و چشمم بستم برای چند ثانیه ...چقدر بیتابه این زیبای محض بودم

نفساش تند شده بود و تپش قلبش اوج گرفته بود

خم شدم و روی بالای پایین تنه شو زیر نافشو عمیق بوسیدم

...بهم اعتماد کن...یاسر هرگز به تو اسیبی نمیزنه_

چشمش و بست و بالاخره تصمیم گرفت خودش و به دستم بسپاره چون چاره ی دیگه نداشت چون یاسر سر حرفش بود.
...چون یاسر از هیوا نمیگذشت، خودش خوب میدونست اینارو

زمان مناسبی برای عشق بازی نبود الان فقط باید به چیزایی برایش یاد اوری میشد پس برشگردوندم و روی شکم
...خوابوندمش

بوسه ای روی اون دو برجستگیه پشتش زدم و دستمو آروم روی کمرش کشیدم

آروم لرزید و من احساس کردم دیگه مردون*گیم داره از سر شه*وت به حد انفجار میرسه

بین پاهاشو باز کردم و نگاهی به سوراخ پشتش انداختم.بی اندازه کوچیک بود و معلوم بود اصلا رابطه ای نداشته

...کرم و از کنار تخت برداشتم وخودم و اونو چرب کردم تا کمتر درد باشه

...حتی برای تنبیه و یاد آوری هم نمیخواستم دردی بکشه

...وقتی کامل کارمو انجام دادم روش خیمه زدم و خودم درست روی اون تنگ پشتش تنظیم کردم

سرم پایین تر رفت و درست پشت گردنش متوقف شد

فشاری بهش دادم و صدای فریادش از درد بلند شد تقلاهاش و با اسیر کردنش زیرم و انداختن وزنم روش کنترل کردم و ...گردنش و میک زدم و خودم و بیشتر و بیشتر بهش فشار دادم

به حدی تنگ بود که خودم داشتم خفه میشدم و اصلا جایی برای تگون دادن خودم توش نداشتم

این همه تنگی دله بیقرارم و کمی ارومتر کرد

...اون با هیچ کسی رابطه ای نداشته

پارت_232#

احساس سرخوشی می‌کردم. این که غیر از من توی این همه سال با هیچ کسی نبوده پوان مثبت برای من بود که قلبمو آروم

...بکنم و بگم یاسر خیالت راحت شد؟ این دختر فقط مال توئه

اما اون نگاهی که دیده بودم هنوزم از فکرم نرفته بود چطور جرات کرده بود که به غیر از من کسه خیره به کسی دیگه بشه؟

... موهاش و کشیدم و سرش کمی بالا آوردم

صورتش از درد توی هم رفته بود و چشماش قرمز و خیس بود از دردی که میکشید ناراحت بودم و عذاب وجدان می گرفتم، این دختر تمام جون من بود اما باید درس عبرت می شد براش

باید یه چیزایی رو یادش می اومد. باید جایگاهش می فهمید یا نه ؟

چشمامو بستم یک لحظه نفس عمیق کشیدم و ضربه محکمی زدم از درد دوباره صداش بالا رفت و محکم کشیده ای کنار ...گوشش زدم

تو به چه جراتی یه نفر دیگه رو اونطور نگاه کردی از سر ذوق؟وقتی که زن من بودی! تو زن منی... زن من _ ...میمونی... هیچ وقت یادت نره

جرات و از کجا پیدا کردی

که یه نفر دیگه برق نگاهتو ببینه؟

.. اجازه حرف زدن بهش ندادم و لبامو رو لبش گذاشتم و لب پایینشو به دندون گرفتم و محکم فشار دادم

دندونام توی و پوست و گوشتش فرورفت و من کاملاً شکافته شدن لبش و حس کردم

...محکم و عمیق میبوسیدم شو طعم خون توی دهنم حس می کردم مزه ی خوبی داشت حتی خون این دختر

.... ازش جدا شدم و به چشمای اشکیش نگاه کردم از این به بعد هرگز هیچ وقت حتی اگه مُردی هم هیچ مردی

...ببین هیچ مردی حق نداره سر انگشتش بهت بخوره

من با تو هیچ شوخی ندارم عمرمو پای تو گذاشتم غرورم شرفم اعتبارم هر چیزی که داشتم و پای تو گذاشتم پای
...عشق

...برات کم نداشتم که بخوای خیانت کنی حتی نگاه کردن به کسی دیگه خیانت حساب میشه اینو خوب تو گوشت فرو کن

..موهایش رها کردم سرش روی بالش فرود آمد

کمرش و سفت گرفتم خودمو عقب جلو کردم از تنگیه بیش از حدش خیلی زود به اوج می رسیدم اینو خوب می دونستم

داغی بدنش عطشی که برای این دختر داشتم همه دست به دست دادند تا من خیلی زود به اوج برسم و توی وجودش خالی
...بشتم

پارت_233#

. خودم روی تنش انداختم

آروم گریه میکرد و قلبم به درد می آورد اما من یاسر بودم حتی اگه قلبم به درد می اومد سکوت می کردم و حرفی نمی
زد.

آروم لاله گوشش و میکه کوچکی زدم و گفتم:گریه برای چیه؟ برای اینکه با شوهرت خوابیدی؟ برای اینکه بعد این همه
سال منو راضی کردی؟حالم خوب کردی؟ اینا گریه داره؟

سعی میکرد خودش و از زیر من بیرون بکشد اما اصلا موفق نبود من با وزن ۸۵ کیلو کجا بود هیوای نهایت ۴۵ کیلو کجا؟

... کنارش خوابیدم و تو بغلم کشیدمش این همه سال که از دوریش کم عذاب نکشیده بودم

دلم می خواست انقدر به خودم فشارش بدم تا توی وجودم حل بشه من این دختر به قدری میخواستم که از جونم براش مایه بذارم..

... اما من یاسر بودم یاسر هیچ وقت نمیزاره چیزی که مال اونه که دست از پاخطا کنه

...کسی که مال اون نگاهش هرز بره

...دستاشو هرز بره...فکرش هرز بره

...حتی اگه شده اشکشو در بیارم در میارم

حتی اگه شده سیاه و کیودش کنم این کارو می کنم اما بهش می فهمونم که مال منه حق منه سهم من از کل زندگیه به جهنم ...بزرگتر بودم خیلی ازش

...به جهنم که چندین و چند سال باهاش فاصله سنی داشتم

...باز به درک اگه به زور تصاحبش کرده بودم مهم اینه که سندش اسمش به نام من زده شده

...گریه هاش تمومی نداشت انگار

..توجهی نکردم به گریه اش

...سهم من بود این ختر تا ابد الدهر

...بیخیال عطر موهاشو به ریه ام فرستادم و آتش این چند ساله دوری و کمی فقط کمی خاموش کردم

پارت_234#

.گریه اش تموم شده بود و دیگه توی سکوت فقط توی بغلم کز کرده بود

.دستم روی بازوش بود و آروم نوازشش میکردم

... کنار گوشش پیچ زدم

...بدون تو این چند سال چند قرن گذشت هیوا_

.نفس عمیقی کشید و من چقدر دلم میخواست اونم همین حس و داشته باشه

اروم زمزمه کرد: زنت کجاست؟ بچه ات؟

زنم؟_

خنده ی ارومی کردم: من زنم تویی و بس جز تو مگه زن هم دارم؟

...عصبی سرش و به سمتم چرخوند و گفت: پس من ماهرخم و من از تو حامله بودم

.نگاهم به صورت اخموش بود و چشماش دیوانه کننده ترین خلقت دنیا بود

اروم جواب دادم: اونو میگی؟ رفت همونجایی که باید من به اجبار باهاش عقد کرده بودم و بعد سقط شدن بچه اش طلاقش دادم...

!ابرو درهم کشید و گفت: چه راحت راجب مرگ بچه ات حرف میزنی

.هییییس هیچی نگو در این باره _

.من بچه ای که مادرش ماهرخ باشه رو نمیخواستم

.نه ماهرخ... من هیچ بچه ای از هیچ زن دیگه ام نمیخواستم و نمیخوام

.تقدیر من اینته تو برای من بچه به دنیا بیاری

...بس کن ...بس کن...من زن تو نیستم _

محکم توی بغلم فشارش دادم

هستی همیشه بودی ...باید به خووت بیای فقط...یادت زیر اون درختا کنار رودخونه اولین باری که دیدمت؟ _

مکث کرد انگار اونم رفت به همون روز

من درست همون روز عقل از سرم پرید وقتی دیدمت _

..بغض کرد و گفت: من فقط یه بچه بودم

...موهایش و بو کردم و عمیق عمیق

...همین منو روانی کرد. بیه بچه تونست یخ منو اب کنه و قلبم تصاحب.

..اون عشق نبود.

..این حرفش برای من منصفانه نبود.

پس عشق چیه؟

...عشق یعنی اختیار بدی یکی انتخابت کنه نکه خودت و بهش تحمیل کنی.

زبون درآوردی عروسک اما خودم کوتاهش میکنم. من همه نیستم و نبودم.

...من یاسرم چیزی رو بخوام تعلل نمیکنم درجا تصاحبش میکنم. من اون روز تورو خواستم و تصاحبش کردم همین

...خیلی سخت نیست درکش.

..من تورو نمیخوام.

.دور نیست روزی که خودت بهم بگی دوستم داری.

...از کنارش بلند شدم و دستش و کشیدم و مجبورش کردم بلند بشه

پارت_#235

کجا می‌یریم؟_

..هییس اینقدر سر و صدا نکن

داخل حمام هدایتش کردم و اون هاج و واج بهم خیره بود

...بشین تا از وجودت بیاد بیرون_

... نمیخوام_

!نمیخوای؟گفتم که به خواست تو نیست_

...کلافه پاشو زمین کوبید و مجبورش کردم بشینه

اینقدر منو عصبی نکن_

..حداقل برو بیرون_

..بیرون؟من اینجا کار دارم_

. قطره به قطره ارزش خارج میشد و روی سرامیکای کف حمام میریخت

...سرش پایین بود معلوم بود داره خجالت میکشه

..کنارش نشستم و چونه شو بالا اوردم

چیزی نیست عروسک ما قبلا هم خیلی اینکارو کردیم.

دوش سیار و برداشتم و شیر اب گرم و باز کردم و بین پاهاش گرفتم

دست بردم برای شستنش که التماس وار گفت:تورو خدا نه خودم تمیز میکنم

..دستمو عقب کشیدم و خودش مشغول شد

منه یاسر حتی میتونستم تمیزش کنم و اون به اینا میگفت اجبار ... اسم این کارا عشق نبود پس چی بود؟

وقتی روی تخت دراز کشیدم و مجبورش کردم بغلم بخوابه تمام مدت سکوت کرده بود

فردا میخواستم برای همیشه بیارمش پیش خودم حتی فکرش هم منو به ارامش مطلق میرسوند

دستم دور کمرش حلقه شد و اونو بیشتر به خودم فشردم

فردا روز بزرگی برای من بودم و این خواب بعد سالهای کنار عروسکم بی اندازه لذت بخش بود

نمیدونم چقدر گذشته بود که نفسای هیوام منظم شد و من از خوابیدنش مطمئن شدم کمی خودمو بالا کشیدم و پیشونیش و بوسیدم

...میشی هیوای سابق...هستم یاسر سابق

میشی هیوای خودم بهت قول میدم

کمی جابجا شدم و از تصور بودن هیوا کنارم توی خواب هم لبخند زدم

دستم و جلو بردم تا به سمت خودم بکشمش اما با لمس جای خالیش مثل برق گرفته ها از جا پریدم

تخت خالی بود و جز خودم هیچ خبری نبود

با تصور توی دستشویی بودنش یا توی اشپزخونه بودنش خودمو اروم کردم و از تخت پایین اومدم

...به در سرویس زدم

هیوا... اینجایی؟؟ _

....هیچ صدایی نیومد در و باز کردم و وقتی اونجا پیداش نکردم با صدای بلندتری صداش زدم

پارت_236#

...هیچ جای خونه نبود.کلا خبری ازش نبود

خون به مغزم نمیرسید دلم میخواست تمام این خونه رو ویرون کنم.کارش به جایی رسیده بود که از دست من فرار میکرد؟
هیوا جرات فرار داشت؟

کی اینقدر اونو پر دل و جرات کرده بود؟

...این بار دومی بود که از من فرار میکرد

.عاقبت خوبی نداشت این رفتنش

از خونه بیرون زدم

میدونستم کجا میتونم پیداش کنم

کلا این دختر جای زیادی برای رفتن نداشت

از زیر سنگم شده پیداش میکردم و بهش درسی میدادم تا هیچ وقت فراموش نکنه

مسیر نمیدونم چطوری طی کردم که نیم ساعت نشده جلوی در خونه شون بودم

...انگشتم و روی زنگ گذاشتم بی توقف فشارش دادم

...وقتی ایفون برداشتن با صدای بلند و عصبی فریاد زدم

...بیا بیرون هیوا تا این خونه رو روی سرت خراب نکردم

...صدای زنی که پشت ایفون بود هیوا نبود

اما به قدری صدام بلند بود که هیوا خودش و پشت پنجره برسونه و ترسیده به منی که کارد میزدی خونم در نمی اومد نگاه کنه...

اینبار از ایفون فاصله گرفتم و بلندتر فریاد زدم

...بیا پایین تا خودم نیومدم و کشون کشون بیارمت

...بازو شو کشیدم و به سمت ماشین بردمش

.. دوقدم نرفته زنی بازوی هیوارو کشید و تا مانع بشه

.. از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم. به سمت زن رفتم و بازوی هیوارو از دستش کشیدم

نمیذارم بیریش .. اصلا تو کی هستی؟ _

.. پوزخندی بهش زدم و گفتم: شوهرش و از تو بزرگتراشم نمیتونن مانع بردن زنم بشن

اول خشکش زد از این حرفم اما خودش و جمع و جور کرد و گفت: این مضخرفات چیه؟! الانه اقا برسن حسابتو میذاره کف .. دستت

... دلم میخواست همین الان زبونشو از حلقومش بیرون بکشم و کاملاً الان این کار از من بر می اومد

... به سمتش حمله کردم که هیوای گریون بازومو کشید

.. تورو خدا ابرو ریزی نکن... میام باهات _

با چشمای قرمزم بهش نگاه کردم

. نیای هم میبرمت.... دیگه اونطوری که لایقشی باهات رفتار میکنم _

... بی اعتنا به جیغ و دادای اون زن در ماشین و باز کردم و هیوار روی ماشین پرت کردم

پشت فرمون نشستم و ماشین و روشن کردم و مثل نور از اون خونه منحوس که

....سالها این دختر و از من جدا کرده بود دور شدم

.هیوا خودش و به شیشه ی ماشین چسبونده بود و هنوز و گریه میکرد

.بی او هوا با پشت دست توی دهنش کوبیدم

...نشنوم صداتو که خونت حلال میشه _

..از برخورد دستم با لباس هین بلندی گفت و دستش و روی دهنش گذاشت

حالا حالا ها باهات کار دارم. ادمت میکنم. از من فرار میکنی؟؟؟ وقتی تو به اتاق تا ابد حبست کردم میفهمی دیگه همچین _
...غلطی نکنی

پام روی گاز بود و خودمم نمیدونستم دارم کدوم گوری میرم. فقط دیونه شده بودم. میخواستم جایی ببرمش که دست هیچ
کسی بهش نرسه

....که نتونه از من فرار کنه

پارت_#238

... به خودم که اومدم دیدم تو روستام دقیقا جلوی همون طویله که

اون روز برای من خاطره ی شیرینی بود از لذت بردن تن دختر بچه ایی که هوش از سر من ، یاسر خان، پسر ارشد خان
که حتی زیباترین و لوند ترین دخترها به چشمش نمیومد برده بود

راه تا روستا زیاد بود و هیوا با گریه خوابش برده بود. از ماشین پیاده شدم و در سمت هیوا رو باز کردم.

با شنیدن صدای در بیدار شد و هنگ کرده و ترسیده بهم خیره شد. یه لحظه که چشم چرخوند و اطرافو دید به وضوح لرزش تنش رو دیدم.

بیا پایین_

...خودشو کشید عقب و با ترس و بغض گفت: اینجا چرا اومدیم؟ منو ببر خونه.. من نمیخوا

نذاشتم حرفش تموم بشه که دستشو گرفتم و آرام از ماشین کشیدمش بیرون.

خودشو میکشید عقب و حق هق گریه میکرد. نمیخواست همراهم بیاد ولی حریفم نمیشد. باید امروز بهش میفهموندم هیچی... عوض نشده.. باید میفهمید هنوزم من همون یاسر هستم و اون هم همون هیواست

..به اسم خونیس مال من شده بود درست

صیغه ام بود درست.. بهش دست نزده بودم و دخترانگیشو داشت درست ولی من یاسر خان عمرا بذارم چیزی که مال منه...از تو دستم یه سانت جابجا بشه

..همینجور که دستشو میکشیدم در طویله رو باز کردم و کشیدمش داخل

درو بستم و برگشتم سمتش. عقب عقب میرفت و با چشمای خیس خیره بهم بود. میدونستم خاطرات خوبی از اینجا بودن

...نداره ولی لازم بود

خب خب حالا دیگه به حرف من گوش نمیدی آره؟؟ حالا دیگه از دست من در میری؟؟ چگونه از اول شروع کنیم؟ از _
همون روز تو این طویله هان؟؟

و...ولم..ک_

...کاملاً لرزش تنشو حس میکردم. چشاش از ترس دو دو میزد

ولت کنم؟ ولت کنم که بری چکار؟ ولت کنم بری تو اون خونه به اسم اونا جولان بدی؟؟ فکر کردی چسبیدن به اونا _
باعث میشه یاسر مالشو بیخیال بشه؟؟ آر ههههه؟؟

...بادادی که زدم از ترس خودشو منقبض کرد و کشید عقب. اشکش عین سیل روون بود و از ترس به حق افتاده بود

...کشیدمش جلو. نشستم رو کاه و هیوا رو کشیدم تو بغلم... درست همونجایی که پیار طعمشو تو بچگی چشیده بودم

...دستم که سمت صورتش بردم خودشو سفت گرفت و چشماشو محکم رو هم فشار داد

یعنی همه ی اون سالها فقط براش تداعی ترس بود؟؟ یعنی عشق منو به خودش درک نکرده بود؟؟

دستم رو چشمش کشیدم و با همون خشم ولی صدای آرامم گفتم: گریه نکن وگرنه عصبی تر میشم... تو حق نداشتی بدون
...اجازه من از خونه بیرون بری. هیوا به من نگاه کن

پارت_239#

...صداش میلرزید... تنش میلرزید... بغض داشت... حق میزد

ایعنی من اینقدر برای هیوا وحشتناک بودم؟

آروم کشیدمش تو بغلم و مثل یه مروارید تو صدف دست پیچیدم دور تنش و زیر گوشش نجوا مانند زمزمه کردم: آروم...باش... من آزارت نمیدم هیوا هرگز... خواستن تو با تمام تفاوت‌های بینمون از سر عشق بود نه هوس

...نخواستنت برام مرگه

لاله ی گوشش رو عمیق بوسیدم و عطر موهاشو به ریه هام فرستادم. آروم گذاشتمش پایین و خودم از کنارش بلند شدم

...باید یکم تنها می‌موندم. باید تو تنهایی این شکسته های وجودمو که از پس زدنهای هیوا بود جمع میکردم

ازطویه رفتم بیرونو مسیر اون رودخونه رو پیش گرفتم. سالها ازنبودن هیوا می‌مدم اینجا و با خاطراتش زندگی می‌گذروندم

...اینجا و این روستا هم برام یادآور خاطرات خوش بود هم برام یادآور روزهای سیاه

...من از اینجا رفته بودم تا نتونم هیوا رو ازم دور کنن ولی غافل از اینکه من قدرت مقابله با سرنوشت رو ندارم

بعد یه رب پا شدم بدم سراغ هیوا. باید زودترکاراشو درست میکردمو میاوردمش پیش خودم

....در طویه رو که باز کردم ندیدمش

ملکه_کوچک#

پارت_240#

در طویلہ رو کہ باز کردم ندیدمش. همه جای طویلہ رو گشتم ولی نبود... لعنتی نبود. خودش داشت با دستای خودش... گورشو میکند. داشت رو اعصاب نداشته ی من خط میکشید... داشت تحریکم میکرد

.....هیو!!!!!!_

...صدای نعره ام بود که تو کل محوطه پیچید

...به سمت عمارت رفتم و با فریادم همه رو خبر دار کردم. نباید اون کابوس دوباره تکرار میشد

درسته الان دیگه نه خانی بود و نه مادرم که بخوان هیوا رو ازم بدزدن و آزارش بدن ولی اون روزهای نحس هیچوقت از فکر و ذهن من پاک نمیشد

هیو!!!!!! ... آهایی کجایی شما؟؟؟کدوم گوری هستین؟؟_

یکی یکی اومدن بیرون و با ترس شروع کردن پچ پچ کردن

...هیوا تو طویلہ بود و الان نیست. تا نیم ساعت دیگه همینجا جلوی خودم نبین_

هنوز حرفم تموم نشده بود که دیدم آروم از پشت چند تا زن اومد جلو و با ترس نگاهشو دوخت به من. همینجور خیره نگاهش میکردم که آروم قدم برداشت و اومد جلوتر

با خشم دستمو بلند کردم تا سیلی نثار صورتش بکنم که چشماشو بست و دستشو سپر صورتش کرد

...با خشم دستمو مشت کردم که یکی از زنای عمارت اومد جلو و شروع کرد حرف زدن

آقا بخدا من نمیدونستم شما عصبانی میشین. رفته بودم طویله دیدم این دختر داره اونجا گریه میکنه، حالش بده منم _
اوردمش بیرون بردمش مطبخ یه اب قند بدم بهش. من فکر کردم گم شدن اینجا آقا. نمیدونستم با شما...بخدا حالشون خوب
... نبود فقط

یکسره داشت حرف میزد که پریدم بین حرفشو گفتم خفه شه. بی توجه به نگاههای خیره ی بقیه دست هیوا رو گرفتم و
.راهمو سمت ماشین کج کردم

پارت_241#

..چقدر دلم میخواست همینجا چنان تنبیهش کنم که یاد بگیره چطور باید مطیع شوهرش بشه

.خیلی داشتم مراعاتشو میکردم و باهاش راه میومدم

در ماشینو باز کردم و با تشر سوارش کردم.خودمم نشستم پشت فرمون و راه افتادم سمت شهر. انگار فهمیده بود چقدر
.عصبی هستم که دیگه لال شده بود و صدایی ازش در نمیومد

کجا میری؟_

...با شنیدن صدای اعصابم بدتر تحریک شد و با پشت دست زدم تو دهنش

حالا واسه من آدم شدی آره؟ واسه من...واسه یاسر خان دم در آوردی توله آر هههه؟؟ یاسر نیستم آدمت نکنم. فقط بشین _
...نگاه کن

خودشو گوشه ماشین جمع کرده بود و سعی میکرد حق هفتشو پشت دستایی که رو دهنش گذاشته بود خفه کنه

...بدجور داغ کرده بودم...بدجور

داشتم مسیر خونه ام رو میرفتم که گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم دیدم یاسینه. با فکر به اینکه شاید کار واجبی داشته باشه ماشینو کنار زدم و دگمه اتصالو زدم

..کجایی داداش؟ هیوا نیست ،کجا رفته؟؟ جایی بردیش؟ داداش ادیتش نکنی اون هنوز بچه اس. بلایی سرش نیاری یاسر_

یکسره داشت حرف میزد و امان نمیداد تا بخوام جوابشو بدم

یاسین دو دقیقه خفه میشی تا من حرف بزنم یا نههه؟؟_

با حرفم یکباره ساکت شد.نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

هیوا پیش منه. کاریش هم نکردم البته فعلا. چون اینجور که معلومه این چند سال جوری هرز بارش آوردن که حتما باید _
یه دست گوشمالیش بدم تا یاد بگیره باید چجوری رفتار کنه

داداش نکن گناه داره. نزنیش دختر مردمو_

با حرف یاسین با عصبانیت نعره زدم:دختر مردم مُرددددد..اون زن منههههه اون دختر زن منه احمقه که اینهمه سال نتونستم
پیداش کنم و ندارم تو دست و پای غریبه بزرگ شههه... میفهمیی؟؟

پارت_#242

...داداش اروم باش درست میگی زن تونه یاسر جان من اروم سکنه میکنی ها_

از خشم دستمو مشت کرده بودم و تند تند نفس میکشیدم . حس میکردم دارم گُر میگیرم. یاسینم همینجور پشت خط حرف میزد تا آروم مکنه که صدای باز شدن در ماشین نگاهمو کشید سمت هیوا

از ماشین پیاده شد و اومد سمت من که با عصبانیت داد زدم: کی بهت اجازه داد بیای پایین هانن؟؟؟

با ترس نگاهم کرد و یه قدم رفت عقب که با خشم رفتم سمتش و بازو شو گرفتم

مگه من با تو نیستم هان؟؟ کی بهت اجازه داد از ماشین پیاده بشی؟ _

...م...من فقط...یاسر _

یاسرو زهرماررر...تو فقط چی هان؟ بزنم قلم پاتو بشکنم؟ آرههع؟؟ _

با عصبانیت سرش داد میزد و اون فقط با ترس نگاهم میکرد و گریه میکرد. از اونور خط هم صدای فریادهای یاسین بود که به گوشم میرسید

یهو نمیدونم چی شد که هیوا عق زد و حالش بهم خورد. چون روبروش بودم تا بخواد خودشو بکشه کنار سمت چپ بولیزم کثیف شده بود

خم شد رو زمین و پشت هم عق میزد. هراسون بدون اینکه تماسو قطع کنم گوشيو انداختم تو جیب شلوارم و خم شدم سمت هیوا و شروع کردم کمرشو مالیدن

چیشد؟ آروم باش هیوا..آروم دختر خوب..جانم چی شد عزیزم؟؟ _

پارت_243#

یکم که اروم شد شروع کرد گریه کردن. رفتم از پشت ماشین به بطری آب که داشتم اوردم

هیوا دستتو بگیر یکم آب بریزم صورتتو بشور__

دستشو رو صورتش گذاشته بود و بی توجه به من فقط گریه میکرد

با تشر دستشو از رو صورتش کنار زدم و با دستم آروم رو صورتش آب ریختم و صورتشو شستم

همینجور گریه میکرد و به حق افتاده بود. حیف حالش میاعد نبود و گرنه بخاطر همین گریه هاشم شده به دست مفصل تنبیهش میکردم تا اینقدر از کنار من بودن زاری نکنه. تا بدونه جاش فقط همونجاییه که من میگم

بطری رو به دهنش نزدیک کردم و گفتم: یکم بریز تو دهنه قرقره کن مزه دهنه عوض بشه

خ..و بم__

نگفتم بدی. زود باش کاری که گفتم بکن تا دیونه تر از این نشدم هیوا. رو مخ من نرو میزنم به سیم آخر ایا__

دیگه اعتراضی نکرد و بی حرف کاری که گفتمو انجام داد

...یکم آب بخور حالت جا بیاد. زر زر کردنتم تموم کن. هنوز اونقدر ادب نکرده که اینجوری زار بزنی. بس کن زود__

...با بغض رو کرد ستم و گفت: یاسر برو اونور من خجالت میکشم. تو رو خدا برو اونور

هم از یاسر گفتنش حال خوشی بهم دست داده بود هم از حرفی که زد تعجب کردم. یعنی چی که میگفت خجالت میکشم !!
!منظورش چی بود؟

رفتم جلوتر و دستمو گذاشتم زیر چونه اش و صورتشو برگردوندم سمت خودم.

با اخمای درهم و خیلی جدی ازش پرسیدم: خجالت از بابت چی؟ هیوا درست جوابمو بده وگرنه همینجا اینقدر میزنمت تا ... یاد بگیری یاسر هرچی گفت فقط چشم بگی. حالا بگو

...لباستو کثیف کردم ...م...من نمیخواستم..من_

...تازه فهمیده بودم منظورش چیه.. از اینکه بالا آورده بود و لباسم کثیف شده بود

!دختر کوچولوی من...هیوای من...از من خجالت میکشید؟؟ منی که حتی یه روزی میشتستمش و تمیزش میکردم؟

!من که تمام زیر و بم تنشو از حفظ بودم...از من خجالت میکشید؟

!!!این سالها دوری اینقدر شکاف ایجاد کرده بود بین من و دختری که خودم تیمارش میکردم ..خودم ترو خشکش میکردم

چطور باید این همه سالها رو پر میکردم. قطعا من از این دختر دست نمیکشیدم و راه طول و درازی واسه دوباره ساختن این رابطه داشتم

ملکه_کوچک#

پارت_244#

بدون توجه به خجالت و معذب بودنش بهش کمک کردم خودشو مرتب کنه. دائما چشمش رو بولیز من بود و با دید ...خرابکاری که کرده بود بیشتر بغض میکرد

از این حالتهاش خنده ام گرفته بود و آگه قبلش باهاش دعوا نکرده بودم و میدونستم که پرو نمیشه همین الان همینجا یه لقمه ...ی چیش میکردم با این شیرین بازیش

..برو تو ماشین بشین منم الان میام..

...آروم رفت سمت ماشین و منم دگمه های بولیزمو باز کردم و سعی کردم یکم با آب تمیزش کنم

...سوار ماشین شدم و خواستم حرکت کنم که یاد یاسین افتادم

..حال بد هیوا کلا حواسمو از یاسین پرت کرده بود

باهاش تماس گرفتم و گوشی رو گذاشتم رو پخش و ماشینو روشن کردم و راه افتادم. بعد از دوتا بوق جواب داد و صداش تو ماشین پیچید

یاسر الو...داداش چی شد یهو؟؟یاسر اون بچه رو کاریش نکنی؟! داداش اون خودش عین سگ ازت میترسه خدایی _
...ادیتش نکن قربونت...دادا

..اجازه ندادم بیشتر حرف بزنه و پریدم تو حرفش

یه نفس بگیر مابین زر زر کردنات یاسین... نمیری یهو پسر... این دختر مظلومی که ازش داری حرف میزنی الان _
کنار من نشسته حالشم خوبه ، کاریشم نکردم..تلبته فعلا کاریش نکردم. اگه بخواد به چموش بازیش ادمه بده منم قول نمیدم
...همین یاسر باقی بمونم

..یاسر بیاین خونه صحبت میکنیم. فقط اروم باشین جفتتون. به هیوا هم از طرف من بگو اروم باشه با هم حرف میزنیم..

من پیغام بر تو نیستم یاسین خان خودت بهش بگو داره میشنوه__

...اع خب بگو دیگه از اول.. هیوا جان خوبی؟ الو...هیوا__

...هیوا ساکت وایستاده بود و فقط به گوشی نگاه میکرد. گوشیه از جلو ماشین برداشتم و دادم دستش

...حرف بزن لال که نیستی، نگرانته__

پارت_245#

اروم گوشیه از دستم گرفت و با صدای ضعیفی گفت: الو

به به هیوا خانوم بالاخره ما صدای زن داداشمونو شنیدیم. خوبی هیواجان؟ این داداش ما که اذیتت نکرده هان؟__

...دست برد تا گوشی رو از اسپیکر در بیاره که گفتم: نه همینجوری صحبت کن

تو این مدت متوجه شده بودم که حتی یک لحظه هم نباید بذارم هیوا از من دور باشه یا فکرش از سمت من منحرف بشه و ..هوایی بشه

الو هیوا...هیوا جان صدام میاد؟؟__

...آره یاسین صدات میاد ولی فکر کنم زن داداشت از ذوق لال شده. تو حرفتو بزنی

یاسر چکارش کردی؟؟ داداش جون من کاریش نداشته باش.. یاسر

...یهو عصبی شدم و داد زدم

من چکارش دارم یاسین... چکارش دارم لعنتی تو دیگه چرا اینو میگی؟؟ مگه تو اینهمه سال کور بودیییی؟؟

...داد میزد و با ضرب به فرمون میکوبیدم که صدای لرزون هیوا بلند شد

من خوبم آقا یاسین، کاریم نداشته. ما خوبیم، داریم میایم خونه مگه نه یاسر؟؟

...با یاسر گفتنش انگار آبی ریختن رو آتیش وجودم

...گوشیو ازش گرفتم

شنیدی که ما خوبیم. الانم قطع کن پشت فرمونم حواسم پرت میشه. باید یه فکری هم به حال خانواده ی از تخم مرغ _
..شانسی پیدا شده بکنم. هوف... فعلا یاسین

....گوشی رو قطع کردم و انداختمش تو جیبم. خدا عاقبتمونو با این همه دردسر بخیر کنه

پارت_246#

تو راه دیگه حرفی زده نشدو هیوا هم از زور خستگی خوابش برد. خونه که رسیدم بغلش کردم و بدون اینکه بیدار بشه بردمش داخل

.روتخت تو اتاقم گذاشتمش و مانتو شلوارشو اروم از تنش دراوردم. اینقدر مست و غرق خواب بود که حتی بیدار نشد

بعد اینهمه سال این دختر زیادی خواستنی شده بود. با اون تیشرت که بزور تا نیمه های روشن میومد و پاهای لخت و ...سفیدش که بینهایت جذاب بود نمیتونستم ازش دل بکنم و دلم میخواست همین الان طعمشو بچشم

.این دختر هیچوقت قرار نبود برام تکراری بشه.. هیچوقت... بوسه ایی رو پیشونیش زدم و رفتم سمت حموم

....اگه یه دقیقه بیشتر کنارش میموندم مطمئنا نمیتونستم خودمو کنترل کنم و برای کام گرفتن ازش جلو میرفتم

بعد از یه دوش حسابی که حالمو بهتر کرد رفتم سمت آشپزخونه تا یه قهوه برای خودم درست کنم. باید تو آرامش یکم فکر میکردم. باید موقعیت رو میسنجیدم و برای آوردن هیوا به خونه خودم حساب شده عمل میکردم

. باید حتما فردا میرفتم و حضوری با اون به اصطلاح پدر نمایی هیوا که نمیدونم از کجا پیداش شده بود حرف میزدم

.باید سر رشته ی تمام این اتفاقا و سالها نبود هیوا رو هم پیدا میکردم

پارت_247#

برای هیوا یه یاد داشت نوشتم و بعداز قفل کردن در از خونه بیرون زدم

امروز باید هیوا برای همیشه مال من میشد

زنگ خونه ای رو که هیوا مدتی اونجا زندگی میکرد و زدم.با باز شدن در وارد خونه شدم که یکی گفت:آقا خودشه این
مرد دخترتون و برده

با اشاره مرد اون زن وارد خونه میشه

مهرنوش وکجا بردی؟چی ازش میخوای؟__

هه...مهرنوش کیه؟__

خودتو نزن به اون راه،چی از جون دختر من میخوای؟__

...آها منظورت از مهرنوش همون هیوا خودمونه؟چه زودهم اسمش و تغییر داده.و اما اینکه کجاست__

این مهرنوش شما که البته همیشه هیوا ما رفته همونجایی که بهش تعلق داره

مثل بچه آدم برو و دخترمو بیار وگرنه یه جور دیگه حالیت میکنم__

چجوری مثلاً؟تو اصلاً میدونی اون دختر کیه؟از کجا اومده که الان دخترم دخترم راه انداختی__

مرد یقه مو تو مشتش گرفته و توصورت فریاد میزنه

اون دختر هرکی بود به من پناه آورده__

...تو حق نداری اونو به زور از خونم ببری بیرون

یقه مو با خشم از تو مشتت درمیارم

چقدر شما فداکارین؟ اما این حس انسان دوستیتون رو برای خودتون نگه دارین__

اون دختر صاحب داره و احتیاج به دلسوزی شمایی که تازه سر راهش سبز شدن نداره

مثل اینکه تو حرف حساب حالیت نمیشه اما با پلیس فکرکنم راحت تر بفهمی من چی میگم__

اون مرد به پلیس زنگزده و منم با خونسردی منتظر میمونم

اتفاقا خودمم میخواستم پای پلیس این وسط باز بشه

....بالاخره ده مین بعد پلیسا میرسن و مرد جلوشون شروع به ناله و بدوبیراه گفتن میکنه

پارت_247#

سرکار این مرد دخترم وبه زور جلو چشم خدمتکار خونم برده__

اون دختره که ایشون دارن میگن همسر منه، از چندسال پیش همسر من شده__

داره دروغ میگه اون دختر فقط 17 سالشه__

پلیس ازم مدرک میخواد که با غرور صیغه نامه رو از جیبم درمیارم و به طرفشون میگیرم

...اینم مدرکش حالا ببینم کی میتونه من و از حق که دارم محروم کنه__

...گفتن باید بریم تا آگاهی تا تکلیف معلوم بشه. من که خیالم از همه چیز راحت بود جز تنها بودن هیوا تو خونه

دلم میخواست زودتر همه چیز تموم بشه و برگردم پیشش. از اینکه تنها تو خونه گذاشته بودمش و درو هم به روش قفل کرده بودم داشتم استرس میگرفتم

فقط امیدوار بودم زودتر کارا تموم بشه. باطری گوشیم خالی شده بودو نمیتونستم به یاسین خبر بدم که مواظب باشه

...میخاستم تو اداره پلیس باهاش تماس بگیرم که باز هم اینقدر درگیر کارها بودیم که وقت نشد

تا به خودم پیام و کارها و کاغذ بازیا تموم بشه ساعت شده بود 9 شب. بدجوری دلم شور میزد. کاش حداقل به یاسین خبر میدادم بره سراغ هیوا

با سرعت داشتم میرفتم سمت خونه. هر لحظه استرسم بیشتر و بیشتر میشد

...این راه لعنتی چرا تموم نمیشد پس

...بالاخره رسیدم و با عجله رفتم داخل و از همون دم در شروع کردم صدا زدنش

هیچ صدایی نمیومد. با هراس یکی یکی در اتاقا رو باز کردم ولی نبود...لعنتی باز کجا رفته بود... من این دختر و ادم میکنم

...یاسر نیستم ننشونمت سرجات هیواااا

داشتم با خشم میرفتم سمت در برم بیرون و دنبالش برگردم که صدا باز و بسته شدن در دستشویی و بیرون اومدنش با حال نزار...

پارت_248#

...همینکه دیدمش آتیش وجودم خاموش شد. خدارو شکر که هنوز توی خونه ام داشتمش..خداریو شکر

...با عصبانیت رفتم سمتش که با گریه رفت عقب و گفت:جلو نیا... تو رو خدا نیا

...بی توجه به حرفش رفتم جلو بازو شو گرفتم . سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و بیشتر از این نترسونمش

... چرا گریه میکنی؟ چته؟؟ بالا آوردی بازم؟؟ منو نگاه کن ببینم_

.همچنان سعی میکرد سرشو پایین نگه داره و به من نگاه نکنه

.با دستم صورتشو قاب کردم و اداش کردم بهم نگاه کنه

هیوا من همون یاسرم که جونم برات در میرفت...همون که از پیشم دزدیدنت زمین و زمانو بهم دوختم... همونکه دلمو _
با نگاه یه دختر بچه رفت.... هیوا من همون یاسرم. چرا میخوای چموش باشی؟؟ بگو چت شده؟؟

...با گریه شروع کرد حرف زدن

...میخوام برم خونه...م...من میخوام برم..اتا..قم.... من... مادر..میخام...درد دارم... میخام برم_

.با جمله اخر حرفش یکم کشیدمش عقبو به سرتاپاش نگاه کردم

..کجات درد میکنه؟ درست حرف بزن هیوا_

هیچی ..ولم کن برم_

....گفتم درست بگ_

... یهو انگار تازه داشت مغزم کار میکرد. نکته هیوا هم مثل هر دختری

تو پررود شدی؟_

...با گریه سعی کرد دستشو از تو دستم بکشه بیرون که نداشتمو بیشتر کشیدمش تو بغلم

پارت_#249

...بیشتر کشیدمش تو بغلمو رو سرشو بوسیدم

.هیش چیزی نیست که به چیز طبیعی، تو نباید خجالت بکشی عزیز دلم. الان کمکت میکنم هیوا آرام باش_

هیچ وسیله ایی که بدرتش بخوره تو خونه نداشتم. کی زنی تو این خونه حضور داشت تا من بخوام به فکر همچین چیزیایی
...هم باشم آخه

باید سریعتر میرفتم و وسایلمو تهیه میکردم. بغلش کردم و اوردمش سمت کاناپه. خواستم بذارمش رو کاناپه که دستشو
...دور گردنم پیچید و سعی کرد از بغلم پاین نیاد

...نه...نه_

...چی شده هیوا آرام باش...فقط میخوام رو کاناپه بشینی تا من وسایل برات تهیه کنم همین...هیواجان_

...کاناپه کثیف میشه__

بدون اینکه بهم نگاه کنه با سر پایین اینو گفت و شروع کرد گریه کردن

گذاشتمش پایین و رفتم سمت اتاق. دوتا پتو برداشتم آوردم. یکی رو روی کاناپه گذاشتم و به هیوا گفتم دراز بکشه و دومی رو روش کشیدم

...روپیشونیشو بوسیدم و گفتم: فقط ده دقیقه تحمل کن تا من برم وسیله هایی که میخوای رو برات بخرم بیام. زود میام

سریع وسیله هاشو از نزدیکترین جا تهیه کردم و برگشتم خونه

...بدون توجه به مخالفتها و لجبازیاش تمام لباساشو عوض کردم و بهش پد دادم

...یه قرص مسکن و کیسه آب گرم هم اوردم تو اتاق

..قرصو که خورد گفتم دراز بکشه و کیسه آبگرم رو گذاشتم زیر دلش تا دردشو کم کنه

الان بهتری؟__

خوبم__

...هنوز هم بخاطر اینکه خودم تمام لباساشو عوض کردم و حتی خودم براش پد گذاشتم ناراحت بود و خجالت میکشید

هیوا جان ده بار بهت گفتم اینم بار یازدهم تو زن منی و هیچ پرده ی حجابی بین من و تو نیست. اولاً من حق دارم تمام __ بدن تو رو ببینم و دست بزنم

و دوماً اینکه من فقط کمکت کردم لباساتو عوض کنی پس بیخود ناراحتی نکن. از این به بعد هم داستان همینه و من خودم

...کاراتو انجام میدم

...من میخوام برم خو_

...پریدم تو حرفشو نداشتی ادامه بده

و تو الان طبق قانون توی خونه ات هستی. دیر اومدم بخاطر همین بود. و تا چند روز دیگه حکم دادگاه میاد بین دعوی _
...من و به اصطلاح پدرت

پارت_250#

.اروم و بی هیچ حرفی فقط زل زده بود به من و نگاهم میکرد

منم بدون اینکه واکنشی نشون بدم کنارش رو تخت نشستم و بدون اینکه توجهی به نگاههای پر از حرفش داشته باشم
...مشغول ماساژ دادن زیر دلش شدم

...خواست بکشه کنار که با زهر نگاه من سرجاش موند و عقب نرفت

همه چی برمیگرده به روال قبل. یا برات سرویس میگیرم یا خودم میبرم و میارم. چیزی از اون خونه اینجا نمیاری _
هر وسیله ایی میخوای لیست کن خودم میخرم برات. هرچی تا دیروز بوده رو فراموش میکنی و عین یه دختر خوب ادامه
میدیم. متوجه شدی؟؟

نه_

.با جوابی که ازش شنیدم سر بالا اوردم و نگاهش کردم

مثل اینکه خودت میخاری اره؟؟_

با جسارت تو چشمم زل زدو گفت: من دیگه اون بچه ی چندسال پیش تو روستا نیستم که هرکی هرچی بهم گفت بگم چشم و اجازه بدم بزنی تو سرم. اگه الانم اینجام بخاطر احترامیه که برات قائلم. بهتره همه چیزو فراموش کنی و هرکس بره پی زندگ....

حرفش تموم نشده بود که با خشم دستم انداختم لای موهاشو سرشو کشیدم سمت خودم. از لای دندونای از خشم قفل شده ام غریدم: اینهمه سال نبودنت کنارم انگار خیلی جسارتتو زیاد کرده. بهتره خودت رام بشی تا اینکه من رامت کنم هیوا. چون من هرگز از چیزی که مال منه نمیگذرم... شده خودم خاکت کنم نمیذارم نصیبت جز من و این خونه و زندگیه من چیزی...دیگه بشه

الانم مراعاتتو میکنم و کاریت ندارم وگرنه حالیت میکردم . سعی کن زیونتو کوتاه کنی هیوا... کوتاهش کن تا از رو خشم...ندریدمت

دیگه بدون هیچ حرفی از اتاق رفتم بیرون و درو محکم به هم کوبیدم. اگه یکم دیگه اونجا میموندم معلوم نبود چه بلایی..سرش بیارم. قصد داشت با روانم بازی کنه..و من خوب بلد بودم حکم بازی رو

حس میکردم کوره اتیشم. بهتر بود یه دوش میگرفتم تا از خشمم کم کنم. داشتم میرفتم سمت حموم که صدای زنگ گوشیم.....بلند شد. تماسو برقرار کردم که با شنیدن صدای پشت خط هنگ کرده تو جام و ایستادم

پارت_251#

.الان فقط این زنیکه نحس و کم داشتم

کلافه تماس و وصل میکنم و با لحنی نه چندان خوش میگم: بگو ماهرخ

سلام عزیزم...قدیما بهتر جوابم و میدادی_

این زن واقعا دیوانه بود. الان میفهمم چرا مادرم انقدر دوشش داشت. چون این زن هم مثل اونا بودیلید و درعین حال رو ..اعصاب

اون قدیما هم یادم نمیاد بهتر از این باهات حرف زده باشم. پس جای حرفای مفت کارت و بگو_

باید ببینمت کار مهمی باهات دارم.

خواستم بگم بیاد خونه اما از ترس سوتفاهمی که ممکن بود برای هیوا پیش بیاد نمیتونستم.

کارت و بذار فردا بیا شرکت بهم بگو.

میگم مهمه یاسر میفهمی؟ من باید همین الان تورو ببینم و چند ساعت دیگه جلو در خونتم.

نه نباید میذاشتم بیاد سمت خونه،

فقط کافی بود هیوا ماهرخ و ببینه تا به ماجرای جدید راه بندازه. مخصوصا الان که منتظر بهونه ست تا از این خونه بره.

لازم نیست بیای خونه من الان آدرس به هتل و برات میفرستم به ساعت دیگه اونجا باش.

اکی عزیزم مثل اینکه دلت برام تنگ شده بود. به ساعت دیگه اونجام.

گوشی رو قطع میکنم. چیکار میتونست داشته باشه. من الان هیوا رو چطور تنها میذاشتم.

به اتاق هیوا میرم و بعداز گفتن کاری برام پیش اومده درها رو قفل میکنم و

به طرف هتل میرم.

تو لابی هتل ماهرخ و میبینم که منتظرم ایستاده بود. سلامی میگم و به اتاق برای چندساعت میگیرم.

وارد اتاق که میشیم ماهرخ همون لحظه مانتوش و درمیاره و با به تاپ نیم تنه جیغ جلوم میشینه. بی توجه به وضعیتش
....میگم: خب بگو ببینم چیکار داری؟؟؟

پارت_252#

بدون هیچ حرفی شماره اتاقی که رزرو کرده بود میگیرم و میرم سمت اتاق. با چند تقه به در زود درو باز میکنه.بوی
.عطرو ارایشش بدجور تو بینیم میزد

.میرم داخل و درو پشت سرم مبیندم

.کنار در وایستاده بودم و نگاهش میکردم. جلو میاد و کتمو از تنم درمیاره.دکمه های پیراهنم و باز میکنه

عزیزم تو دلت برای من تنگ نشده؟_

.زنگزدمتا یه تجدید خاطره ای بکنیم

.با دیدن شیشه مشروب رو پاتختی متوجه میشم که این زن تمام کاراش از قبل برنامه ریزی شده است

.یاسر عزیزم نظرت چیه چند پیک بزنیم تا گرم بشیم؟اینجوری بهتر میتونیم یه رابطه عاشقانه داشته باشیم_

...نمیتونستم به راحتی از سرم بازش کنم. این زن واقعا برای زنگیم و وجود هیوا خطرناک بود

.سری تکون میدم و لیوانها رو پر میکنم

.بدون معطلی اولین پیک و بالا میکشم

.دوباره لیوانارو پر میکنم

.این دفعه با لیوان تو دستم بازی میکنم

.اما اون باز هم لیوان و یه سره بالا میکشه

.همینطور پیکها رو پر میکردم اما بیشتر به خورد ماهرخ میدادم تاجایی که ماهرخ کاملا مست میشه

رو تخت هُلش میدم و لباساشو از تنش درمیارم. دستم و میکشه که روش خیمه میزنم.

..شروع میکنم لمس کردنش. کله ام داغ شده بود و حس هام داشت بیدار میشد.

انقدر به این نوازش ها ادامه میدم که ماهرخ در اثر مستی بیهوش میشه.

با خوابیدن ماهرخ لباسام و مرتب میکنم و از اون هتل کذایی بیرون میام.

به خونه که میرسم بدون فوت وقت به طرف اتاق هیوا میرم.

...یاسر تو_

جلو میرم و لباسو میپوسم. صورتش و جمع میکنه و میگه: هی... یاسر تو مستی؟

بدون اینکه جوابشو بدم بلوزش و از تنش درمیارم که با ترس دستش و رو دستام میذاره.

...خواهش میکنم. من نمیتونم یاسر درد دارم... من... من... ماهانه ام.. یاسر_

...هیسس.. کاریت ندارم.. فقط میخوام که بخوابیم. آروم بگیر داغ ترم نکن هیوا_

...اما_

گفتم کاری ندارم هیوا پس ساکت باش_

قفل لباس زیرش و باز میکنم_

حالا با بالا تنه برهنه جلوم وایستاده بود.

منم بلوزم و درمیارم

...دراز میکشیمو اونو سفت تو بغلم میگیرم و کم کم چشمام روی هم میافته

پارت_253#

...صبح با تکون خوردنای هیوا چشم باز میکنم و نگاهش میکنم که سعی داشت خودشو از دست من بکشه بیرون

دستامو دورش تنگ تر میکنم و بیشتر میکشمش تو بغلم

...پشتش به من بود و دستام دور تنش پیچیده بود. سرمو به موهایش نزدیک میکنم و عطر موهایشو عمیق نفس میکشم

از تنگتر شدن دستام دورش فهمید بیدار شدم که جسارتش بیشتر شدو زور زدنش بیشتر برای اینکه از زیر دستم بیاد بیرون

..آروم بگیر بچه_

...ولم کن میخوام بلند شم عین مار چنبره زدی دور من_

عجب...که عین مار چنبره زدم دورت آره؟؟مار دوست نداری؟؟_

ولم کن بابا داری هزیون میگی..معلوم نیست چقد خوردی هنوز مستی_

لبمو چسبوندم پشت گردنش و اروم و عمیش با زبونم کشیدم پشت گردنش که ناخودآگاه خودشو جمع کرد و بی حرکت شد

!!پس رو این قسمت تنش اینقدر حساس بود؟

آروم آروم شروع کردم مکیدن و با دستم برجستگی بالاتنه اش رو نوازش کردن

کاملاً حس میکردم که سست شده و هیچ واکنشی نشون نمیداد.

یه لحظه حس شیطنتم گل کرد... درست زمانی که کاملاً اروم و سست شده بود دستمو از دورش باز کردم. و از رو تخت بلند شدم.

اروم برگشت سمتم و هنگ کرده نگاهم کرد که با خنده خم شدم رو صورتش و پیشونیشو بوسیدم و گفتم: پاشو یه دوش بگیر... خانوم کوچولو. مگه نمیخواستی بلند شی... حالا میتونی پاشی

....چشمکی زدم و از اتاق رفتم بیرون و با حال گنگ و مستش تنه‌اش گذاشتم

ملکه_کوچک#

پارت_254#

گاهی لازم بود این دختر سرکش و اینطوری ادبش کنم

با یاد آوری صورت متعجب و ناباورش خنده رو لبام میشینه. این دختر همه حرکاتش برام خاص بود

به چه میخندی؟؟_

اوه موش کوچولو از حموم اومده؟_

...چه زود

این چه طرز صدا کردنه یاسر، من دیگه کوچیک نیستم_

...برای من هستی_

خب من که کوچیکم چرا نگهم داشتی؟_

.برو با یکی ازدواج کن کوچیک نباشه

دیگه داری مزخرف میگی هیوا،_

.جای انقدر حرف زدن بیا صبحانه تو بخور.موهاتم خشک نکردی

.نمیخوام خشکش کنم.دوست دارم اینطوری باشه_

.این دختر زیونش زیادی دراز شده بود

.سرتق کوچولو دم در آورده

یاسر به سوال ازت دارم.چی به پدرم گفתי که از من گذشت؟_

...هه...پدر

این واقعا باورش شد که اون مردک پدرشه،دخترک خوش خیال هنوز باورش نشده بود که نمیتونه از دست من خلاص بشه

.اون پدرت نیست هیوا،دیگه حق نداری اسمی ازشون ببری.واقعیهایی رو که باید میدونستن بهشون گفتم_

.هیوا بغض میکنه اما من اهمیتی نمیدم

.اون فکر میکرد بااین کاراش کوتاه میام اما کاملاً در اشتباه بود

...صدای گوشیم میاد

.اینموقع صبح کی میتونست باشه

از هیوا میخوام که گوشیم و برام بیاره هنوز بلند نشده بود که با یادآوری ماهرخ و اینکه کسی جز اون نمیتونه این ساعت زنگ بزنه میگم: نمیخواد خودم میرم

خب میرم میارم دیگه__

تو بشین غذا تو بخورم__

میدونستم بخاطر فضولی میخواست بره و گوشی و بیاره. اما اگه شماره ماهرخ و میدید اوضاع خیلی بدتر میشد.

وارد اتاقش میشم و گوشی رو جواب میدم.

...بیگو__

یاسر کجایی؟ خیلی عوضی من دیشب میخواستم برات یه خاطره خوب بسازم اما تو من و اینجا ول کردی و رفتی؟__
نمیدونستم انقدر آدم پستی هستی.

تمومش کن چرا نمیخواهی بفهمی زندگی ما تموم شده. دیگه دورو بر من نباش__
خودت و بیشتر از این تو چشم من خار نکن. تو حتی لیاقت نگاه کردن هم نداری
چه به اینکه بخوام باهات بخوابم.

تو... تو با من بودی؟ با ماهرخ؟ کسی همه دنبالش__

برو با همونه و دست از سر زندگی من بردار. من دنبال آدمی مثل تو نیستم و نخواهم بود__

...گوشی رو قطع میکنم که در باز میشه و هیوا میاد داخل

پارت_255#

.خیره و بدون حرف فقط نگاهم میکرد

.اما نگاهش هزاران حرف داشت

چیزی میخوای هیواجان؟؟؟_

با کی حرف میزدی؟_

.درمورد کارم بود.زیاد سوال میپرسی_

من دیگه اون بچه تو روستا نیستم یاسر،لازم نیست دروغ بگی.توکه هنوزم با ماهرخ در ارتباطی و دوشش داری چرا _
من و از خانوادم جدا کردی؟؟

.آره داشتم با ماهرخ حرف میزدم_

.اما اونطوری که تو فکر میکنی نیست

.من مگه ماهرخ و اول دوست داشتم که الان بخوام دنبالش باشم

نه خب علاقه پیش میاد_

.از کی مشاور شدی و من نمیدونستم_

چرا چرت و پرت میگی؟علاقه چیه؟

.من میرم یاسر تو باش و زنت،از اول نباید به این زورگوییات توجه میکردم_

.تویه آدم خودخواهی که میخوای همه رو کنار خودت نگه داری

داری زیادی حرف میزنی هیوا،__

.پات و از خونه بذاری بیرون قلمش میکنم

.اما اون به حرفم اهمیت نمیده.لباس میپوشه و سمت در میره.بازوش و از پشت میگیرم

سگم نکن بیابرو تو خونه__

.توهمیشه اعصابت داغون بود__

.من نمیتونم با تو باشم.تویی که فقط ادعای عاشقی داری

.نفسم و کلافه بیرون میدم

.اما با چیزی که میگه حس میکنم از سرم دود بلند میشه

من نمیخوام باهات باشم میفهمی؟__

...من یکی دیگه رو دوست دارم

پارت_256#

چی داشتم میشنیدم!!هیوا عاشق شده بود؟اونم عاشق کسی به جز من،مگه من همچین اجازه ای میدم؟

میکشم کسی رو که هیوا حتی بهش

نگاه کنه.من این همه سختی نکشیده

بودم که حالا شاهد عاشق شدن هیوا

.باشم

تو الان چی گفتی؟؟من درست شنیدم؟؟__

آره درست شنیدی. آقا یاسر، پسر خان، همسر قبلی ما هر خانوم؟ من عاشق شدم. عاشق کسی که من و بخاطر خودم _ میخواست. کسی که از بچگی بهم تجاوز نکرد. کسی که بهم بی احترامی نکرد

کسی که بخاطر تنبیه باهام رابطه

نداشت. کافیه یا بازم بگم؟؟

خفه شو هیوا نذار کنترلم و از دست بدم _

مثلا میخوای چیکار کنی؟ میخوای بزنی یا دوباره تنبیهات مخصوص خودت و انجام بدی؟ یه دوره ای ازت میترسیدم _

آره هنوزم ازت حساب میبرم. اما اینو بدون من دیگه اون دختر روستایی نیستم که سکوت میکرد

با پشت دست تو دهنش میزنم

جوری که گوشه لبش پاره میشه. اما الان چیزی برام مهم نبود. تحمل چیزایی که شنیده بودم از تو اتم خارج بود

ببند دهن تو، من امروز تو رو آدم _

نکنم یاسر نیستم

سلی تو گوشش میزنم که پرت

میشه روی زمین، دوباره شروع میکنم

به زدنش و اون فقط جیغ میکشید

صدای زنگ در میاد

قصد نداشتم در و باز کنم اما با مشت

به در میگوین. در و که باز میکنم با قیافه

...نگران یاسین روبرو میشم

پارت_#257

....چته یاسین درو از جا کندی__

...با دست پسم زدو اومد داخل

...الهی جفتی برید به جا نیبیمتون. الهی بچه هاتون سرتون بیارن این همه بیشعور بازیهاتونو...الهی__

.همینجوری داشت ادامه میداد که بازو شو از پشت گرفتمو برش گردوندم سمت خودم

__چته یاسین چرا عین پیرزنا به سره داری غر میزنی؟؟__

.شاکی بهم نگاه کرد و گفت:میدونی از کی دارم زنگ میزنم؟ نمیتونین جواب بدین ؟؟ شما دیگه کی هستین بابا

__خب حالا بچه اییم مگه؟ چرا سراسیمه ایی اینقدر؟؟__

هیوا هم کنار در اتاق وایستاده بود و همینجور فقط نگاه میکرد. خون خونمو میخورد تا زودتر یاسین بره و به درس حسابی ...بابت گهی که خورده بود بهش بدم

با صدای یاسین نگاه از هیوا گرفتمو به یاسین نگاه کردم. کلمه به کلمه که میگفا بیشتر قیافم تو هم میرفت و خشم وجودمو ...میگرفت

یاسر به خبر بد دارم. تو شرکت به مشکلی پیش اومده. به نفر جلوی بارمونو تو گمرک گرفته و داره چوب لای __چرخمون میکنه انگار چون دقیقا امروز از شرکتی که باهاش قرار همکاری داشتیم زنگ زدن و همه چیزو منتفی کردن

__اون آدم کیه؟__

یاسین نگاه از من گرفت و به هیوا نگاه کرد. همین نگاهش گویای همه چیز بود. مثلاً میخواستن من تحت فشار باشم و از داشتن هیوا کوتاه بیام؟؟؟

مادر نزاییده کسی که بتونه جلوی یاسر رو بگیره. گردن کلفت ترین هم باشه خودم گردنشو میشکنم. صبر کن آماده بشم _ بریم ...

...از کنار یاسین رد شدم تا برم لباس بپوشم. از کنار هیوا که رد میشدم دستشو گرفتم و همراه خودم کشیدمش داخل اتاق

درو پشت سرم بستم با پشت دست محکم کوبیدم تو دهنش. انگشتمو تهدید وار گرفتم جلوشو با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم: هیوا خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم. تورو سهم خاک میکنم ولی نمیذارم سهم کسی دیگه بشی... این ... خانواده جدیدت هم که دارن شاخ میشن رو خودم به خاک میشونمشون

بی توجه به گریه هاش لباس پوشیدم و داشتم از اتاق میرفتم بیرون که دستمو گرفت و با گریه گفت: یاسر تورو خدا ... کاریشون نداشته باش... یاسر... یاسر

بدون اینکه برگردم سمتش و نگاهش کنم دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم: از این خونه پاتو بیرون نمیذارم تا پیام و ... تکلیف تورو هم مشخص کنم

پارت_258#

... با خشم و ظاهری اروم همراه یاسین راهی شرکت شدیم. باید نشون میدادم کی هستم و جایگاهم چیه

باید یکبار برای همیشه به همه میفهموندم هیوا صاحب داره. و شاید اگه زودتر بساط عروسی رو راه مینداختم و دخترונکیش رو مال خودم میکردم

دیگه کسی جرعت نداشت اون و ازم بگیره یا بخواد بهم ضربه بزنه

به شرکت که میرسیم خیلی سریع از

منشی تمام پرونده های این چند وقت اخیر و لیست بارهای گمرک و میخوام

مشغول بررسی پرونده ها به دفعه یادم میاد روزی که داشتیم این قرار داد و میبستیم رئیس شرکت نیومده بود

و ما تاحالا با رئیس ملاقاتی نداشتیم و

از چند نفر شنیده بودم که رئیس شرکت

پسر جوانیه که اکثرا هم خودش و نشون نمیده. اما من اون دوره درگیر هیوا بودم و خیلی کم به کارای شرکت رسیدگی میکردم.

یاسین این قرار داد چرا مشکل داره؟ _

مگه تو نخوندی؟ این چرا هیچ شرایطی در صورت فسق معامله نداره

داداش یادت رفته؟ این قرار داد و خودت امضا کردی. همون روزی که من رفته بودم بارها رو تحویل بگیرم _

بهت گفتم بمون من پیام تو اوضاع مساعد نیست اما گفتم خودم میتونم

لعنت به من، چرا نخوندم. چرا حواسم به این چیزا نبود. اینا از همون روزی که من دنبال هیوا رفته بودم برام نقشه کشیده بودن.

من یاسر نیستم آگه به زمین نزنمشون

حالا برای من نقشه میکشن

میدونستم چیکارشون کنم. این خانواده

از خیابون پیدا شده رو باید از سر راه

برمیداشتم

شکندارم اون پسرک که هیوا حرف از

دوست داشتتش میزد هم دست داشت

یاسین هرچه زودتر اطلاعات کامل از__

کسایی که هیوا پیششون بوده میخوام

داداش قصد داری چیکار کنی؟__

...نترسون منو

بهت میگم اما صبر کن__

اما بارامون توی گمرک چی میشه__

ما اگه این بار و نجات بدیم باز هم به مشکل برمیخوریم. تو کاری که بهت گفتم__

و انجام بده

...من برای به خاک نشوندن با این آدم‌ها به دست آوردن هیوانیاز داشتم به شناختشون. باید نقطه ضعفشون و پیدا میکردم

پارت_259#

هوا تاریک شده بود که از شرکت بیرون میزنم. دلم شور هیوا رو میزد. مدت زیادی بود که تنهاش گذاشته بودم

میخوام سوار ماشین بشم که یاسین صدام میکنه

بله__

داداش به هیوا حرفی نزن. اون دختر که گناهی نداره. نذار بیشتر از این ازت بترسه__

..هه...برادر خوش خیال من اون دختر اگه ازم میترسید که همچین غلطایی نمیکرد

..هیوا زیادی سرکش شده بود

..حرفت تموم شد؟..

...یاسر..

تمومش کن یاسین،خودت میدونی چقدر هیوا رو دوست دارم.اما نمیتونم و نمیخوام از کنار حماقتاش بی تفاوت رد ..
..بشم.توهم بهتر دخالت نکنی

..اگه میتونی کمک کن اگه هم نه خودم تنها این راهو میرم

..چی میگی داداش من فقط نگرانتونم..

..حالا هم برو خونه امروز نمیشه باهات حرف زد

دستی براش تگون میدم و به طرف خونه میرم.همینکه وارد خونه میشم هیوا رو میبینم که پشت به در گوشی تلفن دستش بود و داشت با کسی حرف میزد

..نمیتونم فرار کنم.وقتی میره بیرون در و میبندد.منم دوست دارم پیامپشتون..

...هروقت نبود خودم بهت

..خشم تمام وجودم و دربرمیگیره

این بود نتیجه اعتمادم بهش،این بود جواب اون همه محبتم؟

..نمیتونستم درد این خیانت و تحمل کنم

..به طرفش میرم و گوشیو از دستش میکشم.با دیدنم جیغ میکشه

گوشیو روی گوشم میذارم که صدایی رو از اونور خط میشنوم که بلند هیوا رو صدا میکرد

بدون جواب دادن تلفن و قطع میکنم

هیوا دستاش و روی صورتش گذاشته بود و گریه میکرد

دیگه گریه کردن فایده نداره. من خر این اداهات نمیشم. از امروز اون روی یاسر و میبینی هیوا، تا الان باهات راه اومدم _
اما از این به بعد خبری نیست. تو لیاقت نداری

اگه میدونی لیاقت ندارم چرا ولم نمیکنی؟ چرا نمیذاری برم؟ _

تو خواب ببینی که بدمت دست اون پسره... یا زن من میشی یا میمیری؛ انتخاب دیگه ای نداری _

..خیلی خود خواهی _

حالا خودخواهی واقعی رو نشونت میدم _

...مچ دستش و میگیرم و کشون کشون به طرف اتاق میبرمش. روی تخت پرتش میکنم وبا خشم لباساش و از تنش درمیارم

پارت_260#

امروز مال من میشی. اونوقت میخوام بدونم کیه که بخواد تورو ازم بگیره _

یا...س...ر _

...هیسسسس _

لباشو میبوسم و همینطور پایین تر میرم.بالا تنه اش و به دندون میگیرم که صدای آخش در میاد

.توجهی بهش نمیکنم و همینطور پایین تر میرم.صدای حق حق گریه اش و میشنوم اما برام اهمیتی نداشت

خودمو بین پاش میرسونم که پاش وبهم چفت میکنه.اعصابم بهم میریزه و

.با خشونت پاهاش و از هم باز میکنم

....هیوا با خواهش صدامیکنه

.یاسر توروخدا اینکارو بامن نکن_

.دوباره میخوام بی توجه باشم که یه لحظه حس میکنم تنش کاملاً سرد شده

.صداش میکنم اما اون تو شوک رفته بود

...هیوا...هیواااا_

.اون انگار نمیشنید.فقط زیر لب تکرار میکرد اینکار و با من نکن

...دستم و بلند میکنم و سیلی تو گوشش میزنم که از شوک درمیاد و بلند بلند گریه میکنه

هیسسس...آروم باش_

به من نزدیک نشو_

باشه باشه کاریت ندارم_

.ازش فاصله میگیرم و لباسمو تنم میکنم.از ترس میلرزید.نزدیکش میشم و به زور تو بغلم میگیرم

چیزی نیست. تموم شد ببین کاریت ندارم.

چرا اینکارو با من میکنی؟ چرا اذیتم میکنی؟

روتو کم کن هیوا... فکر نکن کارت یادم رفته. الانم بخاطر این حالتی که کوتاه اومدم.

...چیزی نمیگه و خودشو تو بغلم جمع میکنه. من با این دخترک سرکش باید چیکار میکردم.

پارت_261#

چند روزی گذشته بود و یاسین همچنان درگیر پیدا کردن سرو نخ هایی از اون خانواده بود.

امروز اومده بودم شرکت تا بتونم زودتر کارهامو پیش ببرم. تلفن خونه رو کامل قطع کردم تا هیوا دوباره هوایی نشه.

...داشتم تو ذهنم دنبال راهی برای خلاصی از این آدمای سیریش میگشتم که در باز میشه و یاسین سراسیمه میاد داخل.

چیشده یاسین؟

یاسر این بارها رو از گمرگ آزاد کردیم اما یه مشکل بزرگتر پیش اومده.

..چه مشکلی؟ جون بکن یاسین.

داداش بارهای دوم و مامور گمرک جلوشون و گرفته و چندتا مامور دارن میان شرکت.

به چه جرمی؟

به جرم قاچاق بودنشون_

چرا چرت و پرت میگی؟ همه اون بارها حق گمرکشون پرداخت شده و هزار جور مراحل اداری رو طی کرده_

یاسین میاد حرفی بزنه که در اتاق به صدا درمیاد و منشی به همراه چندتا مامور وارد اتاق میشن

هرچقدر باهاشون حرف زدیم قبول نکردن و مجبور بودم باهاشون با اداره پلیس برم

داشتن دستبند میزدن که با جدیت میگم

لازم نیست.خودم میام

و همراهشون میرم و یاسین هم با ماشین خودش دنبالمون بود.وقتی به اداره میرسیم از حرفای سرگرد خونم به جوش میاد

این عوضیا چطور تونستن انقدر راحت توتمام کارهام دست ببرن.چیزهایی رو میشنیدم که روحم از شون خبر نداشت

امشب باید بازداشت میموندم و من تنها نگرانیم هیوا بود

یاسین برو خونه هیوا تنهاست.چیزی هم بهش نگو.از تو گاو صندوق سند خونه رو بردار وفردا بیار_

...اما داداش_

کاری که بهت گفتم و بکن.من از اینجا پیام بیرون جواب همه اینکارا رو بهشون میدم_

...و الان زمانی بود که باید اون روی یاسر و به این عوضیا نشون میدادم

پارت_262#

اونشب توبازداشتگاه بین به مشت آدم خلافکار موندم.تنها فکرم پیش هیوا بود

.خدا کنه یاسین بتونه په جوری این نیومدن من و جمع و جور کنه

.من برادر خودم و میشناختم هرکاری میکرد نمیتونست دروغ بگه و این شدیدا منو نگران میکرد

بالاخره این شب طولانی گذشت و صبح با صدای سرباز از اون بازداشتگاه لعنتی اومدم بیرون،یاسین تمام کارهارو انجام داده بود

کجا میریم داداش؟__

خونه فقط خونه... هیوا چیزی نپرسید؟__

.با دیدنم تعجب کرده بود.پرسید کجایی که منم گفتم خودت میری و بهش توضیح میدی__

.باشه خوبه.تونستی بفهمی چرا به این بارها گیر داده بودن__

.مثل اینکه کسی مقدار بارها رو کمتر ثبت کرده و راحت تر بخوام بگم تو فاکتور و تمام برگه ها دست بردن__

.یکی تو شرکت داره زیر آبی میره یاسین این آدموبرام پیدا کن__

.باشه.راستی داداش دیشب ماهرخ دوباره به گوشیت زنگ زده بود__

.این زن چقدر احمق،خوبه گفتم نمیخوام ببینمش.یعنی به ذره غرور نداره__

حالا به هیوا میخوای چی بگی؟_

نمیدونم یاسین، شاید راستشو بهش گفتم. اما از طرفی نمیخوام با این خیرا خیال خام به سرش بزنه که میتونه از دست من _ فرار کنه.

... یاسین توفکر میره و چند دقیقه بعد با حرفی که میزنه اگه کس دیگه ای این حرف و میگفت زندش نمیداشتم

داداش من میدونم چقدر هیوا رو دوست داری تمام سالها دردتو دیدم اما بهتر نیست بذاری هیوا خودش تصمیم بگیره _

تو میفهمی چی میگم یاسین؟ اگه درکم میکنی ساکت باش و دیگه این حرف و نزن _

میدونستم هیچکس مثل یاسین نگرانم نیست اما من نمیتونستم از هیوا بگذرم

... این امکان نداشت

پارت_263#

...نمیدونم چرا تو مسیر رفتم به خونه دلشوره بدی سراغم اومده بود. همش دلم آشوب بود و دلهره داشتم

به خونه که میرسیم یاسین میره تا ماشینو پارک کنه و منم تو همین فاصله میرم سمت خونه. دیگه دلم طاقت نداشت و میخوام هرچه زودتر هیوارو ببینم تا خیالم آسوده بشه

...درو که باز میکنم شروع میکنم صدا کردنش

...هیوا...هیوا کجایی دختر؟؟ هیوا _

پس چرا جوابی نمیداد؟! ترسم دوچندان میشه... دونه دونه تو اتاقارو میگردم..دشجویی، حموم، آشپزخونه، انباری و هر

...سوراخی که تو خونه بود رو میگردم.. ولی نبود... لعنتی نبوددد

...میکشمت هیوا... به ولای علی اینبار زندات نمیدارم توله سگ

..یاسینو پس میزنم و میشینم پشت ماشینو با تمام سرعت میرم سمت خونشون

با داد و هوار و مشت و لگد میافتم به جون در.. پلیسو خبر میکنن...مامورا میان حسابی دعوا بالا میره و تهش میفهمم هیوا ..اونجا هم نیست

...پس کجا رفته این دختره ی نادون. میگرفتمش اینبار حتما جر*ش میدادم

تا شب هر جا که فکرشو میکردم اونجا باشه گشتم. بی هدف خیابونارو بالاپایین میرفتم و چشمم به عابرا بود که نکته هیوا ...باشه

...نبود که نبود... داشتم دیونه میشدم ..داشتم به جنون میرسیدم

هیوا کجا بود؟؟ اون دختر کجا بوددد؟؟

دوباره دور زدم رفتم دم خونشون تو تاریکی شب پارک کردم..شاید برمیکشت پیش اونا...بهتر بود تا صبح همونجا ..میموندم

اینقدر به در نگاه کردم که نمیدونم کی بخواب رفتم.. با تقه هایی که به شیشه ماشین میخورد چشم باز کردم و گنج

.... خیره شدم به

پارت_264#

...با تقه هایی که به شیشه ماشین میخورد چشم باز کردم و گنج خیره شدم به آقای به اصطلاح پدرخوانده ی هیوا

با کلافه گی دست کشیدم لای موهام که دوباره چند تقه به شیشه زدو اشاره کرد که شیشه رو بکشم پایین

بدون توجه به حرفش در ماشینو باز کردم و پیاده شدم

واس چی دور و بر خونه ی من کشیک میدی مرده حسابی؟؟؟ دخترمو که از خونه زندگیش برداشتی بردی دیگه چته؟؟ _
چی میخوای؟؟

...دستشو که به بازوم گرفت ناخودآگاه با عصبانیت و به شدت پیش زدم که از واکنشم جا خورد

به من دست نزن مرتیکه.. دخترت؟؟؟ کدوم دخترت؟؟؟ زن منو این همه سال تو خونه ات نگه داشتی میگی دخترت خونه _
ات بوده؟؟؟ اون دختر مگه بی صاحب بود؟؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا آوردو گفت:اوکی پسر زنت بود اینهمه سال هم توخونه من عین دختر نداشتم بود. الانم که
...بردیش مواظبش باش. باهات دعوا ندارم. قانون گفت باید بیاد خونه تو که اومد تموم

خیره شدم به چشماش. نمیدونم چرا حس میکردم واقعا هیوا اینجا نیست..لعنتی پس تو کجا رفتی؟ کجا رفتی دختره ی
احمق...کجا رفتی تو؟؟

دیگه توانی برای برگشتن نداشتم. درمونده نشستم تو ماشینو با یاسین تماس گرفتم تا بیاد دنبالم.خسته بودم. خیلی خیلی خسته
...بودم

نمیدونم چقد گذشت که یاسین اومد. بدون هیچ حرفی پشت فرمون نشست و حرکت کرد. به خونه که رسیدم فقط رفتم حموم
و یه دوش گرفتم یه مسکن خوردم و خوابیدم. باید خودمو اروم میکردم تا درست فکر کنم

....تو خواب و بیداری بودم که با حس دستای لطیفی رو صورتم چشم باز کردم و

ملکه_کوچک#

پارت_265#

فکر میکردم هیواست. اما وقتی چشمم به ماهرخ میافته دستش و از رو صورتم برمیدارم. اخمی بین ابرو هام میشینه

تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم حق نداری نزدیک خونه من بشی؟_

یاسر خیلی منتظرت شدم اما زنگ نزدی منم از نگرانی نتونستم بیشتر از این صبر کنم و اومدم پیشت_

هه.... شاید این لحن حرف زدن دل هر مردی رو میبرد. شاید این ناز و عشوه هاش هر مردی رو از پا درمیآورد اما من با این چیزا نمیآرزیدم

من ذات این زن و خوب میشناختم

میدونستم که همیشه یه نقشه ای تو سرش داره. این زن یه شیطان بود

...یه شیطان فریبنده

برو ماهرخ من الان اونقدری اعصابم داغون هست که بخوام همه چیز و سر_

تو که هیچ تقصیری تو این شرایط نداری خالی کنم

...یاسر جان_

من با این حرفا خام تو نمیشم_

با یاسرم و یاسر جان نمیتونی به هدفتم برسی

دستی لای موهای لختش میندازه و چرخ می‌دهد به گردش میده که نگاهش به جایی قفل میشه

خم میشه و لباسی که رو زمین بود و بر میداره. جلو چشمش نگهش میداره

این چیه یاسر؟ این لباس دخترونه مال کیه؟ کی تو این خونه لعنتی بوده؟

به تو مربوط نیست؟

به من مربوط نیست؟ به منی که از اول که وارد زندگیت شدم تحقیرم کردی؟

منی رو که دوست داشتم اما تو همیشه طردم کردی

این زن چی داشت میگفت

دوست داشتن و چطور معنی میکرد

واقعا میکرد دوستم داره

تعریف از عشق و دوست داشتن اینه؟ نخندون من و ماهرخ، تویی که از اول ماشین حساب دستت گرفتی و با پدرم __
همدست شدی تا وارد زندگیم بشی این حرف و نزن

چرا باور نمیکنی یاسر؟

من مگه پدرم فقیر و بیچاره بود که بخوام چشم به چنبرغاز تو بدوزم

تو هر چه پدرم پول داشته باشی سیر نمیشی. تویی که شب و روز تو با یکی دیگه گذروندی و بعد اومدی با من ازدواج __
کردی. نمیخوام بیشتر از این قبرستون کهنه بشکافم. توهم بیشتر از این خودت و پیش چشم خار نکن

بلند و عصبی میخنده

حالا من خار شدم؟ _

اون دخترک برگشته که تو اینطور میکنی

زودتر از این باید میفهمیدم

روزی که توهتل قرار گذاشتی و نخواستی وارد خونت بشم

تو ذهنت مسموم شده و فقط با فکر اون دختره بی چشم و رویی که معلوم نیست این همه سال چه غلطی کرده

کجاست؟ نکنه بازم دورت زده؟

کاسه صبرم لبریز میشه

من هر حرفی رو نسبت به خودم تحمل میکنم اما دوست ندارم کسی درمورد هیوا بد بگه. فریاد میکنم

خفه شو تو حق نداری درموردش اینطور حرف بزنی _

حرفم حق بود واسه همین جوش آوردی. حقیقت و قبول کن که اون دختر دوست نداره. تنها کسی که دوست داره منم _
...منننن

دستش و محکم میگیرم و از اتاق بیرون میندازمش و در و قفل میکنم

به در مشت میکوبید و با حرفاش داشت تحریکم میکرد که یه بلایی سرش بیارم

پس این یاسین کدوم گوری رفته بو

پارت_ #267

...همینکه از اتاق میام بیرون ماهرخ جلومو میگیره و شروع میکنه حرف زدن

یاسر صبر کن ببین چی میگم. چرا اینقدر بیتاب دختری هستی که حتی معلوم نیست اینهمه سال کجا و با کی بوده؟ اون _
هم قد و اندازه ی تو نیست یاسر....رهاش کن و با هم قد خودت بپر.. اینهمه سال من موندم و اون رفت... یاسر چرا منو
نمیبینی؟؟؟ چرا نگاهت به یه رعیت زاده اس که حتی لیاقت با تو بودنو نداره و از کاخ تو فرار میکنه؟؟؟

با هر کلمه حرفش له میشدم..خورد میشدم و چیزی رو قلبم سنگین و سنگین تر میشد... من دل به همون رعیت زاده بسته بودم و نبودنش برام حکم نبودن هوا بود برای نفس کشیدن

..چطور به این جماعت میفهموندم دل من قانون سرش نمیشه...دل من منطق نمیشناسه

..... بی حرف کنارش زدم و داشتم راهمو میرفتم که دوباره دستمو از پشت گرفت

...نرو یاسر. رها کن اون دختر و بمون برای من_

...سعی کردم به خودم مسلط باشم. برگشتم سمتش و سعی کرد آروم حرف بزنم

من دل فقط به یکی بستم...تو تمام عمرم یخی بودم که همون رعیت زاده ی بچه سال این یخو آب کرد...منو ببین ...من _ یاسرم، همون پسری که با سایه ی خودش هم قهره و دنبال سایه ی اون دختره... من فقط هیوا رو میخام. برای تمام عمر میخامش. اینهمه سال صبر کردم تا پیداش کنم و دوباربرش صبر میکنم تا مال من باشه

...من تک پرم ماهرخ نمیتونم به کسی جز اون دختر فکر کنم. میخوامش.. مال منه...یعنی باید مال من باشه

...یا سهم منه یا سهم خاک و اسلام

دستمو از تو دستش دراوردم و با سرعت رفتم سمت ماشین

...همزمان یاسین هم باهام نشست و با شدت ماشینو به حرکت در آوردم. باید زودتر میرفتم سراغ هیوا و برش میگردوندم

...با آدرسی که یاسین داد به اون پاسگاه رسیدم و با عصبانیت رفتم داخل

پارت_#268

فقط دلم میخواست هرچه سریعتر دست هیوا رو بگیرم و از این جهنم گورمو گم کنم.

!!فکراینها الان هیوا تو این پاسگاه و بین اینهمه مرده داشت کلافه ام میکرد. اصلا اون به چه جرعتی تا لب مرز رفته بود

کجا؟؟ کجا سرتو انداختی پایین داری میری اخوی؟؟_

برگشتم سمت صدا و سرباز وظیفه ایی که پشت میز نشسته بودو حالت طلبکار نگاهمو میکرد و دیدم که میخواست جلومو بگیره...

با دستای مشت کرده و خشم خواستم برم سمتش که یاسین مچ دستمو میگیره و مانع میشه

داداش شر نکن. الان فقط باید هیوارو ببریم..فعلا وقت دعوا نیست. هیوا مهمتره_

....آخ هیوا هیوا....دستم بهت برسه فقط بلایی به سرت بیارم مرغای آسمون به حالت گریه کنن

به یاسین اشاره کردم که آروم و اونم مچ دستمو ول کردو کنارم ایستاد

... رو کردم به سربازو گفتم:باهامون تماس گرفتن بیایم اینجا برای اون دختر که گرفتتش و

حرفم تموم نشده بود که در اتاق کناریش باز شد و از لای در نیمرخ هیوارو دیدم که رو صندلی نشسته بود. بی اختیار رفتم ...داخل اتاق و یاسینم همراهم اومد

آقا وایسا ببینم... کجا؟؟ با توام کجا؟؟!!_

بی توجه به همه رفتم جلوی هیوا که با دیدنم باترس بلند شد که ناخواگاه دستمو بلند کردم و چنان سیلی تو گوشش زدم که

..پرت شد رو صندلی

آقا چکار میکنی؟؟ کی هستی شما؟؟مرادی تو بیرون داری چکار میکنی هرکی سرشو میندازه میاد تو؟؟_

با تن گر گرفته و خشم زیاد خیره شده بودم به هیوا که رو صندلی مچاله شده و با سر پایین افتاده نشسته بود

....یاسین شروع میکنه به حرف زدن و من فقط داشتم با خودم فکر میکردم چطور شد که تا اینجا کشیده شد

پارت_269#

دست روی صورتش گذاشته بود و با ناباوری نگام میکرد.انتظار نداشت که بین جمع اینطوری بزنمش

یاسین جلو اون سرباز و میگیره و با کمی صحبت از اتاق دورش میکنه

بعد به طرف من میاد ودست رو شونم میذاره

داداش اینجا جاش نیست.بگیر بشین تا شر بپا نشده_

آخه من چجوری آرام باشم.این اینجا چه غلطی میکنه؟_

و نگاه بدی به هیوا انداختم که باهمون چشمای اشکی خودش و تو صندلی جمع میکنه و سرش و پایین میندازه

بالاخره بعداز چند دقیقه سرهنگ میاد و کامل برامون اتفاقی که افتاده رو توضیح میده.با هر کلمه ای که میگفت آتش خشمم شعله میکشید

سراغ اون پسره عوضی رو گرفتم که گفتن با مامورا درگیر شده و بخاطر زخم کوچیکی که داشته بردنش درمانگاه همون منطقه تا بعد منتقلش کنن

کاش تو این درگیری میمرد وگرنه خودم میکشتمش. با کلی حرف زدن بالاخره سرهنگ رضایت داد که هیوا رو برگردونیم
خونه اما گفت که باید هیوا

.تو دادگاه بگه که این پسر به زور میخواست از مرز خارجش کنه

با این حرف هیوا سرش و بلند میکنه تا حرفی بزنه اما با نگاه برزخی من سکوت میکنه فقط کافی بود کلمه ای حرف بزنه
تا همینجا خفش کنم

..با تشکر از سرهنگ و پرسیدن یه سری دیگه از سوالات از اون پاسگاه بیرون میایم و به طرف خونه میریم

پارت_270#

یاسین نشسته بود پشت فرمون. تمام طول راه هیچکس حرفی نمیزد. تمام زندگیم انگار عین فیلم جلو چشمم اومده بود

چطور شده بود که به اینجا رسیدم. چرا هر قدر میدویدم دنبال آرامش، ازم فرار میکرد؟! مگه من از دنیا چی
میخواستم

...اینقدر تو فکر و خیال خودم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. با صدای یاسین فهمیدم جلوی در خونه ایم

داداش خوبی؟؟_

بدون حرف فقط سری تکون دادم و پیاده شدم. در پشت هم باز کردم و منتظر شدم تا هیوا پیاده بشه. با ترس اومد پایین و
منم با خشم درو بستم

مج دستشو گرفتم و داشتم میرفتم داخل که یاسین هم از ماشین پیاده شد

کجا؟؟ چرا داری پیاده میشی؟_

منم امشب اینجست میمونم یاسر. خسته الان برم. فردا صبح میرم.

میدونستم بخاطر اینکه بخواد جلومو بگیره که کاری به هیوا نداشته باشم میخواد بمونه. ولی منم آدمی نبودم که از این.... اشتباه هیوا بگذرم

مچ دست هیوارو بیشتر فشار دادم و رو به یاسین با ارامش گفتم: لازم نیست. برو

...فردا هم به وکیل بگو بره کارای هیوارو انجام بده زودتر همه چی تموم شه پرونده اش بسته بشه. شب خوش

....دیگه اجازه ندادم حرفی بزنه و رفتم داخل و هیوا هم با خودم کشوندم و درو بستم

پارت_271#

هیوا رو هل میدم داخل خونه و در و محکم میکوبم و قفلش میکنم

هیوا با ترس به طرف اتاق میدوئه و قبل اینکه بخواد در اتاق و ببنده پام و لای در میذارم

از جلو در گمشو کنار هیوا...از اینکه که هستم سگ ترم نکن.

درو هل میدم و در با صدای بدی به دیوار میخوره. با دیدنم عقب عقب میره

...یاسر.

هیسس...خفه شو و اسم منو نیار.

که حالا از خونه فرار میکنی؟؟ با یه پسر غریبه پشت سر من نقشه میکشی؟؟

فریادی میکشم که دست روی گوشاش میذاره

تو لب مرز چه گوهی میخوری؟ تو اصلا اون پسره رو میشناسی_

...من اون_

حدس میزدم که میخواد چی بگه

قبل اینکه جمله اش رو تموم کنه با پشت دست تو دهنش میزنم

...مگه نمیگم اون دهن تو ببند. آدمت میکنم هیوا_

موهایش و تو دستم میگیرم

وقتی تقلاهایش و میبینم بیشتر عصبی میشم وسیلی تو صورتش میزنم

روی تخت پرتش میکنم

...بیخشید... غلط کردم_

اما من کر شده بودم. اون لحظه که هیوا رو تو اون پاسگاه دیده بودم یادم نمیرفت. فکر اینکه از مرز رد میشدن و من هیچوقت نمیتونستم پیداش کنم منو به جنون میکشوند

...الان حالیت میکنم که دور زدن یاسر چه نتیجه ای داره. حساب اون عوضی هم بمونه برای بعد_

سکوت کرده بود وبا چشمای اشکی من و نگاه میکرد. اما اون چشمای اشکیش هم دلم و به رحم نیاورد

...دستم و رو یقه لباسش میذارم و با یه حرکت بلوزش و پاره میکنم

پارت_272#

هیوا گریه میکرد و ازم میخواست که اذیتش نکنم. اما من حتی گریه هاشم برام اهمیت نداشت

...خفه شووووو

یاسر تورو خدا، دیگه دروغ نمیگم

قول میدم پیشت بمونم کاریم نداشته باش

اون موقع که داشتی با اون حرومزاده فرار میکردی باید فکر اینجاش و میکردی

خواست حرفی بزنه که با تو دهنش میگویم. شلوارش و درمیارم و با یه حرکت رو شکم میخوابونمش

دیگه تقلایی نمیکرد و فقط حق میزد

خودشم فهمیده بود که از دست من خلاص نمیشه

واردش میکنم که جیغ میکشه و ملحفه رو تو مشتش میگیره. میدونستم درد داره میدونستم داره اذیت میشه اما برام مهم نبود

تو ذهنم فقط یه کلمه رژه میرفت

خیانت... خیانت... و این برای منی که بخاطر این دختر از همه گذشته بودم دردش بیشتر بود

ضربه محکمتری میزنم

از درد زیاد حتی دیگه گریه هم نمیکرد

نمیدونم چقدر طول کشید فقط وقتی که حس کردم کمی آروم شدم ازش جدا میشم

هیوا همونطور بیحال افتاده بود و با هرتکونی که میخورد آخی زیرلب میگفت

کنارش دراز کشیدم که به ثانیه ای خوابم برد

نزدیکای صبح بود که با صدای گریه هیوا از خواب بیدار میشم. زیر لب چیزی میگفت. گوشم و نزدیک میبرم

یاسر ببخشید غلط کردم من و نکش__

لعنتی داشت کابوس میدید

...دست روی پیشونیش میذارم و متوجه داغی تنش میشم

پارت_273#

صداش میکنم اما اون صدام و نمیشنید

تا صبح سعی کردم تنش و پایین بیارم اما لعنتی اصلا تاثیری نداشت

بالاخره مجبور شدم که ببرمش بیمارستان واونجا هم بعداز معاینه گفتن که یه تب عصبیه و برای فشار پائینش یه سرم بهش
زدن.

موهایش و نوازش میکنم.اگه اون من و دوست داشت و با اون پسره فرار نمیکرد الان همه چیز بهتر بود

.همینکه چشمای بازش و میبینم سریع دستم و از روی سرش برمیدارم و اخم میکنم

...یاسر__

بله__

من کجام؟__

بیمارستان__

میخواه بلند بشه که نمیدونم چی میشه و آخی ازدهنش خارج میشه. نگران میپرسم: چیشد؟

متعجب نگام میکنه که تازه میفهمم چه سوتی دادم. من نمیتونستم از نگرانی برای این دختر دست بکشم.

دراز بکش کم تکون بخورتا این سرمت تموم بشه__

سری تکون میده و دوباره دراز میکشه

با تموم شدن سرمش به طرف خونه برمیگردیم که بین راه کسی با من تماس میگیره

با جواب دادن گوشیم میفهمم اون پدر از غیب پیدا شده هیوا بود و ازم میخواست که به خونشون بریم

مثل اینکه خبر پیدا شدن و هیوا رو شنیده بود. البته من شک داشتم که این مرد تو اینکار دست نداشته باشه

بالاخره با وجود اصرار و خواهش های زیادش راضی شدم که به اونجا بریم و به یاسین هم خبر داد که خودش و ... برسونه

پارت_274#

با رسیدن به خونشون یاسین و میبینم زنگ در و میزنم. هیوا نگران کنارم ایستاده بود و دستاش و مشت کرده بود. کاش با خودم نیاورده بودمش

میترسیدم با دیدنشون دوباره هوایی بشه. در باز میشه و میخوایم بریم داخل که هیوا دستم و میگیره

یاسر میشه من نیام؟__

اونوقت کجا بمونی؟__

توماشین__

هه... فکر کردی من از یه سوراخ دوبار نیش میخورم. بذار مت تو ماشین که دوباره فرار کنی؟ برو داخل تا همینجا چیزی __
بهت نگفتم

یاسین میخواد دخالت کنه که بهش اجازه نمیدم. هیوا بغض میکنه اما معلوم سعی داره گریه نکنه. باهم داخل میشیم

اون مرد میاد جلو و هیوا رو بغل میکنه که اخمام توهم میره. من تحمل نداشتم پدرش اون و تو بغلش بگیره حالا این مرد

...هیوا__

هیوا که با شنیدن صدام حساب کار دستش اومده بود عقب میاد

اون مرد هم وقتی اخمای رو صورتم و میبینم با سرفه ای مارو به سالن پذیرایی دعوت میکنه

خب گفتن کارم دارین خوشحال میشم زودتر حرفتون و بزنین__

میخواستم درمورد هیوا و اون پسر که باهاش بود حرف بزنم__

...بلند میشم که یاسین جلوم و میگیره

پارت_#275

بشین داداش، بذار ببینیم حرفشون چیه__

همه منتظر نگاهم میکردم. با اخم نشستم و زل زدم به اون مرد تا ببینم چی میخواد بگه

آقا یاسر بهتر که این جبهه گیری رو کنار بذارین. شما که هیوا رو از ما گرفتین و ماهم حرفی بهتون نزدیم.

مگه قرار بود از جانب شما حرف یا اعتراضی صورت بگیره؟

...خب بالاخره اون دختر.

اجازه نمیدم حرفش و ادامه بده.

باید این توهم که هیوا دخترشون بوده رو کنار میذاشتن. هیوا فقط مال من بود نه کس دیگه.

هیوا دخترتون نبود. شما هم حق ندارین فکر کنین که نسبتی با هیوا دارین. شما فقط لطف کردین و مدتی هیوا پیشتون .
مونده. واما درمورد اون پسر من هیچوقت ازش نمیگذرم این و بهش بگین

اما اون فقط عاشق شده. اما شما اومدین و مانع عشق این دونفر شدید.

این مرد از عشق چی میفهمید؟

اصلا میدونست عشق چیه؟ یا بخاطر طرفداری از اون پسر بی ناموس داشت این حرفارو میزد. تحملشون دیگه سخت بود.

مثل اینکه ما زیون همدیگه رو نمیفهمیم.

...بهتر بقیه چیزا باشه برای دادگاه

شما حواستون باشه که موش تو کارهای من ندونونین که بد میبینین

من از کسی که باهام بد تا کنه نمیگذرم

...رنگ از روشن پرید. بلند میشم و به هیوا و یاسین هم اشاره میکنم که بلند بشن. دیگه کاری اینجا ندارم

پارت_276#

هیوا میخواد طرفشون بره اما با اخی که براش میکنم کنارم میایسته و از اون خونه میایم بیرون

داداش چیکار میخوای بکنی؟_

الان وقتش نیست یاسین بیا بریم خونمون باهم حرف میزنیم_

سوار ماشین میشم و یاسین هم به طرف ماشین خودش میره. هیوا اخم کرده بود و با حرص پوسته لبش و میکند

نکن..._

اما اون اهمیتی به حرفم نمیده و به کارش ادامه میده که این دفعه با صدای بلندتری میگم: پوست لب تو نکن

اما اون بیخود افتاده بود رو دور لجبازی و اصلا محلم نمیداد. که مجبور شدم داد بکشم

مگه با تو نیستم میگم اون کار و نکن؟؟؟_

دلم میخواد پوست لبم و بکنم اصلا دوست دارم به خودم آسیب برسونم به توجه؟_

هیوا کل کل نکن حالا که بهتر شدی نمیخوام بهت چیزی بگم و دوباره حالت بد بشه. پس عصبانیم نکن_

عصبانی بشی این دفعه چیکار میکنی؟_

میزنی؟

این دختر داشت عمدی رو مخم راه میرفت تا کاری کنم. اما سعی میکنم خونسرد باشم و مراعات حالش و کنم

چیشد چرا جواب نمیدی؟ نگفتی چیکار میکنی؟ پس جز زدن کار دیگه ای بلد نیستی_

الان نشونت میدم چه کارهای دیگه ای جز زدن بلام_

...بعد تموم شدن حرفم ماشین و گوشه خیابون خلوت هدایت میکنم

پارت_277#

لبام و روی لباش میذارم و میبوسمش

دستمو پشت سرش میذارم تا نتونه سرش و عقب ببره

گازی از لبش میگیرم که آخی میگه. کم کم انقباض بدنش کمتر میشه و درکمال تعجب میبینم که خودش هم بعد چند دقیقه همراهیم میکنه

...سرمو که عقب میریم آرام سر زیر میندازه و دست روی لباش میذاره

دختره چموش، لبخندی که میخواست رو لبم بیاد با تقه ای به شیشه جاش و به اخم میده

به طرف شیشه برمیدرم و با دیدن مامور گشت لعنتی زیر لب میگم

از ماشین پیاده نمیشی هیوا_

مشخص بود که نگران شده. اما الان نمیتونستم آروم بشم اول باید اینارو میفرستادم پی کارشون

از ماشین پیاده میشم و اما قبلش صیغه نامه رو با خودم میبرم. بعداز کلی حرف زدن و نشون دادن صیغه نامه و گذاشتن پول تو جیبشون میرن

چیشد؟_

چیزی نشده از اینکه بوسیدمت ناراحت شدن گفتن جامعه به انحراف کشیده میشه _

...وا _

ولشون كن.توهم كم چموش بازی دربیار.حالا فهمیدی جز زدن و تهدید کار دیگه ای هم میدونم _

چرا انقدر نگه داشتن من برات مهمه؟ _

...چطور هنوز متوجه نشده بود.هنوزم از من دلیل میخواست

پارت_278#

هنوز متوجه این سوالات نشدی؟ _

اگه دوباره داد و فریاد راه نندازی جوابش و میدم _

کاریت ندارم حرف تو بزن _

میدونی اگه دروغ بگی میفهمم

نا مطمئن نگاهم میکنه

میدونستم این بی اعتمادی بخاطر دعوایی بود که همیشه داشتیم

یه بار گفتم کاری ندارم _

پس این همه تعلل برای چیه؟

:سرش و پایین میندازه و میگه

نه آروم هنوز این برام سوال داره چرا_

تو بخاطر من از همه گذشتی؟

چرا بخاطر من دختر بچه پدر و مادر تو کنار گذاشتی؟ من همون هیوا فقط تو ذهنم پر از سوال، سوالاتی که براشون هزار تا جواب وجود داره و من نمیدونم کنم درسته

میدونی یاسر گاهی فکر میکنم که شاید کارات از دوست داشتن باشه. اما وقتی به یاد بلاهایی که سرم آوردی میافتم

به یاد وقتی که زیرت داشتم از درد میمیردم اما تو برات داد و فریادم مهم نبود همه این دوست داشتن و میذارم

کنار و تنها به کلمه تو ذهنم نقش میبند

...هوس

اما من هیچوقت تورو برای هوسم نخواستم_

اما بعضی از کارها اینو نشون میداد_

...اما اون

درمورد اون پسر بعدا صحبت میکنیم هیوا، به چیزهایی هست که تو باید بدونی_

چه چیزایی؟؟_

...بهتر بریم خونه بعد بیشتر درمورد خودمون و همه اتفاقات میتونیم حرف بزنیم_

پارت_279#

به خونه که میرسیم بعد تعویض لباس

...روبه روی هم میشینیم. چیزی نمیگم تا خود هیوا شروع کنه

خب حرف بزنی دیگه... مگه نگفتی تو خونه حرف بزنی؟

خب چی میخوای بشنوی؟

...واقعیتها رو.

نمیدونم چقدر از حرفام و باور میکنی.

من تمام احساسات درونم و کشته بودم؛

اما از روزی که تورو دیدم انگار یه آدم دیگه شدم. یه آدمی که حرف هیچکس براش مهم نبود حتی پدر و مادرش،

بین هیوا مردی که آزادت میذاره دوست نداره. مردی هم که سخت میگیره همینطور

خودتم میدونی اگه من باهات رابطه ای داشتم همیشه مواظب بودم که آسیب نبینی جز زمانهایی که کاری میکردی و عصبی میشدم. اما اون لحظه هم بعدش پشیمون میشدم

. هیوا سرش و پایین انداخته بود و تو فکر فرو رفته بود. میدونستم که امکان داره حرفام و باور نکنه

نمیدونم چی بگم یاسر، کارهات، حرفات و حمایتها و میذارم کنار هم تو ذهنم هزارتا درگیری پیش میاد، سردرگم میشم ... بین همه اتفاقات. بهم وقت بده تا فکر کنم

. باشه اما سعی کن درست فکر کنی. تو دیگه اون بچه کم سن نیستی.

...باشه... درمورد اون پسر هم.

. برای امشب کافیه برو تو اتاق، درمورد اون بعدا حرف میزنیم.

...اخم میکنه و میره تو اتاقش و در و بهم میکوبه

پارت_280#

صبح زودتر از هیوا بلند میشم و میرم سراغ کارها، برای هیوا یاد داشتی مینویسم و روی یخچال میچسبونم.

از در بیرون میرم. خواستم در و قفل نکنم. اما با یادآوری فرارش پشیمون میشم. اگه دوباره فرار میکرد و میرفت

من باید چیکار میکردم.

باید امروز کارهای عقب افتاده رو انجام میدادم و یه سرهم به کلانتری میزد.

نمیخواستم اون پسره همینطور راحت آزاد بشه.

بعد از کلانتری مستقیم به طرف شرکت میرم. هنوز چیزی مشخص نبود و من باید همچنان صبر میکردم.

رسیدگی به این همه کار عقب افتاده انقدر طول کشید که وقتی سرم بلند کردم دیدم هوا تاریک شده.

نگاهی به گوشیم انداختم و با دیدن شماره خونه و تعدا تماس ها نگران شدم.

این لعنتی چرا سایلنت بود؟

شماره خونه رو میگیرم اما کسی جواب نمیداد. بلند میشم و از شرکت میزنم بیرون، فقط امیدوار بودم که اتفاقی برای هیوا نیافتاده باشه.

خیابون ها حسابی شلوغ بود و من پشت ترافیک گیر کرده بودم.

هرچقدر هم بوق میزدم کسی کنار نمیرفت.

با باز شدن جاده پام و رو گاز میدارم. ماشین کناری حرفی میزنه که اهمیتی نمیدم.

...با رسیدن به خونه و دیدن تاریکی مطمئن میشم که اتفاقی افتاده

پارت_281#

با کلید در خونه رو باز میکنم و از همون جلوی در بلند بلند هیوارو صدا میزنم

اما جوابی نمیشنوم و این بیشتر نگرانم میکنه

برقهای پذیرایی و روشن میکنم و با نگاهی به اطراف هیوا رو میبینم که کنار مبل زانوهایش و بغل گرفته و به دیوار رو به روش زل زده

نزدیکش میرم و جلوی پاش زانو میزنم

نگاهم میکنه و من با دیدن چشمای سرخ و ورم کردش نگرانیم بیشتر میشه

هیوا عزیزم چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟ _

بی روح و پر درد زل میزنه توچشمام، این طرز نگاه کردنش دلم و به درد میاره

چی باعث شده بود که این دختر تو این حال باشه؟؟

هیوا جان بگو من نبودم چه اتفاقی افتاده؟ کسی بهت حرفی زده؟ _

یه دفعه یاد این میافتم که تلفن و برنداشتم. نکنه با اون پسر حرف زده

...اگه اینطور باشه من

اما نه اونکه شماره بازداشتگاهی که اون پسر بود و نداشت

اعصابم هر لحظه بیشتر بهم میریخت و هیوا هم با سکوتش عصبی ترم میکرد

تمام تلاشم این بود که عکس العمل بدی نشون ندم

هیوا چرا ساکت موندی؟ حرف بزن دختر من دارم میمیرم از نگرانی.

...یاسر.

جانم.

ماهرخ... ماهرخ اومده بود اینجا.

چی؟؟؟ اون اینجا چه غلطی میکرد؟

بلند میشم و کلافه جلوش قدم میزنم.

..ماهرخ اومده بود اینجا، اومده بود تا هیوا رو اذیت کنه. اول باید میفهمیدم چه مزخرفاتی بهش گفته

پارت_282#

چی میگی هیوا؟ ماهرخ اومده داخل؟ تو چرا در و براش باز کردی؟

عصبی و با صدای بلندی میگه: من؟؟؟ در و باز کردم من؟؟؟ مگه تو در و قفل نکرده بودی؟ من از کجا کلید آوردم؟؟؟ چرا همیشه من مقصرم؟

پس اون چطور اومده و وارد خونه شده؟ چی بهت گفته؟

...هیوا که معلوم بود خیلی ناراحت و عصبیه بلند میشه. تمام تنش از حرص میلرزید و من کاملاً متوجه بودم حالش بده

منو مسخره میکنی یاسر؟؟؟ تو خودت بهش کلید دادی و اونوقت از من میپرسی؟؟؟

!!چرا مزخرف میگی؟ کی بهش کلید داده؟ مگه ما دیشب باهم حرف نزده بودیم.

آره حرف زدیم اما من نمیدونستم تو عاشق ماهرخی، نمیدونستم که بعد جدایی هر چند وقت براش گل میفرستی و اون و _ به شام دعوت میکنی.

با حرفاش کم‌مونده بود تا کنترلم و از دست بدم. من نمیتونستم ماهرخ و برای چند لحظه تحمل کنم اونوقت براش گل بفرستم.

تو هم حرفاش و باور کردی؟ _

آره باور کردم. چون برای همه حرفاش دلیل داشت _

چرا خودت و میزنی به نفهمی و احمقی؟ تو مگه ماهرخ و نمیشناسی؟ _
مگه نمیدونی هرکاری برای دور کردن من از تو انجام میدی هالاننن؟؟؟

با فریادی که می‌کشم لرزش تنش بیشتر
میشه. نزدیکش می‌شم و بغلش می‌کنم اما اون تقلا میکنه تا از آغوشم بیاد بیرون
محکم تر نگاهش میدارم.

تلاش نکن چون تا من نخوام نمیتونی بری. آروم باش هیوا آروم چته تو دختر؟ _
چرا حرفای اون و باور کردی؟

... با این حرفم میزنه زیر گریه، اشکاش پیراهنم و خیس میکنه اما چیزی نمیگم تا حسابی خودش و خالی کنه و آروم بشه
پارت_ #283

فردای اونشب زودتر از هیوا بلند می‌شم
برای امروز نقشه‌هایی داشتم و باید قبل از هرچیزی کارهای مهم و به یاسین می‌سپردم.

همینکه باهانش تماس میگیرم سریع جواب میده. در جریان تمام کارهای شرکت قرارش میدم. وقتی که میخوام قطع کنم... میگه: داداش حدس زدن کاری که میخوای انجام بدی برام سخت نیست. مواظبش باش

ازش تشکر میکنم و بعداز کمی صحبت قطع میکنیم. غرورم اجازه نمیداد اما اینکه یاسین بهترین برادر برام بود هرگز قابل انکار نیست.

به طرف اتاق میرم و هیوا رو که مثل فرشته ها خوابیده بود صدا میکنم

اخمی بین ابروهاش میشینه و غلٹی میزنه. انقدر صداش میکنم که بالاخره

بلند میشه

اه ول کن دیگه بذار بخوابم.

پاشو صبحانه بخور آماده شو چمدون جمع کردم باید بریم جایی.

چی میگی تو؟ کجا میخوایم بریم؟

هرچند لزومی نمیبینم بهت بگم ولی محض رفع فضولیت بگم که میریم کیش. حالا اگه سوالاتت تموم شده زود تا پروازمون نرفته

با کلی غر زدن بلند میشه و بعداز خوردن صبحانه حرکت میکنیم. با رسیدن به فرودگاه بعداز تحویل چمدون بدون هیچ تأخیری به طرف مقصد میریم. مثل اینکه این دفعه همه چی با من همراه بودن

...هیوا سر روی شونه ام میذاره و من به فکر خاطراتی خوبی که قرار بود تو این شهر برای هم رقم بزنیم فکر میکردم

پارت_284#

با رسیدنمون ماشیننی که هماهنگ کرده بودم دنبالمون میاد. به هتل میریم و بعداز کمی استراحت باهم بیرون به مرکز خرید میریم.

هیوا لبخندی میزنه و با ذوق به اطراف نگاه میکنه. با دیدن لبخندش دستشو میگیرم و یکی یکی و بترین ها رو نگاه میکنیم

پیراهن بلند سفیدی و پشت و بترین میبینم. خیلی خوشگل بود. به هیوا نشونش میدم و با تاییدش وارد مغازه میشیم

علاوه بر پیراهن به مانتو آبی آسمونی و شال و کیف کفش و کلی وسیله دیگه هم خریدیم. و بالاخره بعد از خرید یه دست
کت و شلوار به طرف هتل میریم

هیوا لباساتو بپوشو آماده شو میخواین یه مهمونی بریم _

چه مهمونی یاسر؟ چرا انقدر عجیب رفتار میکنی؟ _

جلو میرم و بوسه ای کوتاه روی لبش میزنم

به من اعتماد کن. من کاری نمیکنم به ضررت باشه _

بی حرف به اتاقش میره و من هم لباسم و عوض میکنم. هیوا حدود یه ساعت بعد از اتاق بیرون میاد. با دیدنش نمیتونستم
چشم ازش بردارم. چطور میشد این همه زیبایی رو دید و چشم ازش برداشت

دست تو دست هم از هتل بیرون میریم

... با رسیدن به محضر هیوا متعجب صدام میکنه

پارت_285#

جان؟؟ _

...این... اینجا _

دیگه نمیتونم هیوا، هرچی عذاب و دوری کشیدیم بسه. من مدتهاست دارم به این روز فکر میکنم _

اما یاسر اینطوری دور از همه؟ چطور انقدر مطمئنی که من بهت جواب مثبت میدم؟ _

خراب نکن هیوا... امروزو خراب نکن که آگه امروز اونجوری که میخوام پیش نره دنیا رو روی سر همه خراب میکنم _

چیزی نميگه و روشو برمیگردونه

...با هم وارد دفتر خونه میشیم. سفارش کرده بودم سفره عقد زیبایی بچین

با ورودمون بعداز سلامو احوال پرسی عاقد میاد. کمی صحبت میکنه

بالاخره شروع به خوندن خطبه میکنه

هیوا میخواد همون دفعه اول بله بگه که اجازه نمیدم

صبر کن... مثل همه عروسا بار سوم بله میگی. البته قبلش زیر لفظی هم میگیری _

بار سوم خطبه رو میخونن

جعبه مخمل آبی از جیبم در میارم

گردنبند ظریفی با فرشته پلاک فرشته رو تو دستش میذارم

با بله ای که میگه نفس راحتی میکشم

دفتر و امضا میکنیم و بعداز حساب پول محضر از اونجا بیرون میایم

آهنگی میذارم و باهاش میخونم و هیوا متعجب نگام کرد

چیه چرا علامت تعجبی؟_

این چه کاراییه میکنی؟مگه بچه ای؟فکر نمیکردم توهم همچین کارهایی بکنی_

...حالا کارهای بهتری میدونم که تو خیابون نمیشه.بریم خونه نشونت میدم هیوا خانوم_

دیوونه ای زیر لب میگه که فقهه ای میزنم و به خوندم ادامه میدم

...برای شب نقشه ها داشتم

پارت_#286

با رسیدن به جای مورد نظر ازمایشین پیاده میشم و اشاره میکنم تا هیوا هم پیاده بشه.هیوا با دیدن دریا با خوشحالی میگه:وااای یاسر اینجا چقدر قشنگه

کفشاش و از پاش درمیاره و شلوارش و تا زیر زانو بالا میزنه و وارد آب میشه

رو ساحل به این همه ذوقش خیره میشم.دور خودش میچرخید و با پاش آب و اینور اونور پرت میکرد

این دختر شاد و سرزنده با اون دختری چند لحظه پیش که ناراحت و طلبکار جلو دفترخونه از من سوال میپرسید زمین تا آسمون فرق داشت

نزدیکش میشم و از پشت بغلش میکنم

به قدری حواسش پرت و تو حال خودش بود که با قرار گرفتن دستام دور کمرش جیغ میکشه

هیسس...نترس منم عروسک_

مثل اینکه دریا خیلی دوست داری

آره من عاشق دریام_

هیوا میشه بشینیم میخوام باهم حرف بزنینم_

...حتما_

از آب بیرون میاد و باهم روی ماسه ها میشینیم.به رو به رو زل میزنم وبعداز کمی مکث میپرسم

هیوا میخوام نظرت و درمورد عقدمون بدونم_

الان؟اونم وقتی که عقد کردیم و همه چیز ثبت شد؟_

آره همین الان و تو همین لحظه_

نمیدونم یاسر واقعا تو شوکم،حتی نمیدونم چطور شد که بله گفتم اونم منی که وقتی پشت اون سفره عقد نشستم قصدم فقط_
یه کلمه بود اونم نه

شاید توهم دوستم داری اما داری مقاومت میکنی_

نمیدونم شاید من هنوز تکلیفم با احساسم مشخص نیست اما خب احساس تو درک میکنم.شاید تا چند روز پیش فکر _
میکردم همه حرفات دروغه و میخوای فقط ازم سو استفاده کنی.اما الان همچین فکری ندارم

باید میگفتم باید بهش میگفتم که من تحمل ندارم و میخوام همین امشب به چیزی که سالها براش صبر کردم برسم

حداقل خویه باز به یه نتیجه مثبتی درمورد من رسیدی.اما باید یه موضوعی رو بهت بگم هیوا خودت میدونی من سالها _
کنارت بودم.ما باهم رابطه داشتیم اما از یه جور دیگه و من هیچوقت نخواستم به زور و بدون عقد دخترانگی تو بگیرم.اما
...حالا که

به طرفم برمىگرده و با پرخاش مىگه: حالا چى ياسر يعنى تو اين كار كردى براى... براى... واللى خدايا واقعا برات متاسفم ياسر يعنى من و فقط براى رابطه مىخواى و اونوقت من احمق همين الان گفتم حرفات و باور كردم اما تو گند زدى به ..باورم

اين دختر چى داشت سر هم مىکرد

اوووف چقدر فهموندن حرف به هيو! سخت شده بود. هيو! قديم هيجوقت سرکش نبود. وقتى بزرگتر شده حاضر جواب شده و من موندم اين منطق و استدالات و از كجا مياره

پارت_#287

بس كن هيو!... تمومش كن اين افكار بيهوده تو، تو چه فكرى درمورد من مىكنى هاان؟ يعنى من اونقدر عوضيم كه تورو _ فقط براى يه رابطه بخوام

پس حرفات چه معنى ميده؟ تو از اولم منو به همين چشم نگاه مىكردى. فقط يه وسيله براى ارضاء* نيازت و در اين بين _ ..يه حس كوچيكى هم بهم داشتى همين

دستام از خشم مشت ميشه. خدا روشكر كه اين قسمت از ساحل خلوت بود و كسى صدامون و نميشنيد

..بيند دهندو تا كنترلمو از دست ندادم _

..چرا انقدر شخصيت خودتو پايين ميارى؟ اگه من همچين چيزى مىخواستم كه همون روزهاى اول با زور اين كارو مىكردم

...شايد اينم _

...اجازه نميدم تا حرفى بزنه دست مذارم رو ليش و مىگم: هيسسسسس

هرچقدر حرف زدى بسه! حالا فقط گوش كن. تو بزرگ شدى هيو! اما افكارت هنوزم بچگانه ست. بيشتر از فكرت زبونت دراز شده. چرا ما نميتونيم مثل دوتا آدم بالغ باهم صحبت كنيم؟؟ كى اين حرفا رو تو سرت انداخته؟؟

سرش و پایین میندازه و با گوشه شالش بازی میکنه. حس میکردم از حرفاش پشیمون شده که اینطوری تو سکوت سر به زیر انداخته

دست میذارم زیر چونش و سرشو بالا میگیرم. با دستام صورتش و قاب میگیرم و تو چشمای خوشرنگش نگاه میکنم

..ببین هیوا من نمیخوام چیزی رو بهت تحمیل کنم اما صبر منم حدی داره _

..من هیچوقت قصد سو استفاده ازت نداشتم و ندارم. هیچکدوم از اون افکار زشت هم تو سرم نبوده و نیست

..میدونم ببخشید نمیخواستم اینطور دعوا مون بشه اما یه لحظه فکری که تو سرم اومد انقدر اذیتم کرد که باعث شد بی _
...منطق بشم و

صبرم تموم شد و بدون فکر کردن به مکانی که ایستاده بودیم لبام و رو لباش میذارم و پر احساس میبوسمش. مثل تشنه ای ...که به آب رسیده باشه

پارت_288#

هیوا میخواد سرش و بکشه عقب که این اجازه رو بهش نمیدم و با دستم فشار بیشتر به سرش میارم و گاز ریزی از لبش میگیرم.

بالاخره وقتی هردومون نفس کم میاریم از هم جدا میشیم. هیوا اخم میکنه و دستی رو لبش میکشه و میگه: چرا وحشی ...میشی؟ البمو کندی

..و بعد پشت چشمی برام نازک میکنه

این دختر خودش تنش میخارید وگرنه من کاری بهش نداشتم. یه دفعه حرفش

یادم میاد. این به من چی گفت؟؟؟

..تو الان وحشی رو با کی بودی؟ _

با تو...مگه بیرون جای اینکاراست؟__

پس کجا میشه اینکارا رو کرد؟__

خیلی پررویی یاسر__

نه من هرکاری میکردم زبون این دختر کوتاه نمیشد.ببین با من که خان یه روستا بودم چطور حرف میزنه

تو خیلی زبونت دراز شده.این یه وجب بچه هرچی دلش میخواد به من با این همه ابهت میگه__

این ابهت رو من جواب نمیده__

اگه راست میگی صبر کن تا حالیت کنم__

با این حرفم پا به فرار میذاره اما هنوز چند قدمی نرفته بود که از پشت تو چنگم میگیرمش

...کجا بودی حالا...خب داشتی میگفتی که روت تاثیر نداره.ادامه اشو بگو__

ادامه نداشت.یاسررر...خواهش میکنم توکه دلت نمیداد بلایی سرم بیاری__

چشمات و مظلوم میکنه و زل میزنه توچشماتم.منم زل میزنم تو چشمات و سرم میارم پایین اون هم فکر میکنه که میخوام دوباره ببوسمش اما برخلاف انتظارش گاز محکمی از لپش میگیرم که جیغش درمیداد

خیلی بدی یاسر__

تا تو باشی زبون درازی نکنی__

یه دفعه سرشو رو سینم میذاره و با بغض توی گلوش میگه:خسته ام خیلی خسته میخوام برای یه بارم که شده طعم زندگی بدون دغدغه رو بچشم.میخوام باورت کنم شاید اینطوری بهتر باشه

...اگه ما باهم باشیم همه چی رو میتونیم حل کنیم.برات چیزی رو کم نمیذارم.خیلی دوست دارم خانوم کوچولو_

پارت_#289

با رسیدن به هتل وارد اتاق خودمون میشیم.همینکه در اتاق و میبندم هیوا رو بلندش میکنم که جیغی میکشه

.هیسس...جیغ و داد نداریم_

کنار کمد رو زمین میذارمش.در کمد و باز میکنم و یه لباس خواب مشکی خیلی کوتاه وکه تمامش تور بود بیرون میکشم

من میرم بیرون،اینوکه پوشیدی صدام کن_

...اما_

بوسه کوتاهی رو لبش میزنم وبدون اینکه منتظر ادامه حرفش باشم از اتاق خواب بیرون میرم.کتمو درمیارم و منتظر میشم .که بالاخره صدام میکنه

در و باز میکنم و دیدن بدن بلوریش تو اون لباس خواب مشکی هوش از سرم میپیره.نزدیکش میرم و لباسو تو دهنم میکشم

به طرف تخت میبرمش و روی تخت میندازمش.دستمو ملایم روی تنش میکشم.اولش عکس العملی نشون نمیده

.اما کم کم اونم بیقرار میشه

.دکمه بلوزم و باز میکنه وکامل لباسمو از تنم درمیاره.منم لباس خوابی که تنش بود و از تنش بیرون میکشم

گردنشو بین لبام میگیرم که آهی غلیظی میکشه.همینطور بوسه هام و بیشتر میکنم و به طرف پایین میرم

.شرم*گاهش و میبوسم که اسممو صدا میکنه.کمرش وبلند میکنه و محکم روی تخت میکوبه

خودم باهاش تنظیم میکنم و صدای آخش بلند میشه.لباشو تو دهنم میگیرم و با بالا تنه اش بازی میکنم تا درد کمتری بکشه.بالاخره هردومون راضی میشیم و من کنار میکشم

...هیوا بیحال کنارم افتاده بود و اشک گوشه چشمش جمع شده بود